

نام کتاب : من نمی ترسم

نویسنده : rara! کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com



www.98iA.Com

من نمی ترسم



من نمی ترسم نویسنده: rara!



زود هشتمین (کتابخانه مجازی ایرانیان)



وای خدا چی کار کنم ساعت شیش صبحه، من هنوز حاضر نشدم. همش تقصیر بابامه. نه نه تقصیر خود چلمه که هنوز مدرک نگرفته، زده به سرم شرکت بزنم. آخه من، شخص خود من با نوزده سال سن مگه می تونم از پس یه شرکت بر پیام؟ کاش به حرف بابام گوش داده بودم و همون حساب رسی کارخونش رو می کردم. این جاس که اون حس خوبه وجودم می زنه پس کلم و می گه: "هی آيسان پس کوش اون همه اعتماد به نفست؟ کجاس اون غرورت که نمی داشت کم بیاری؟ پاشو، آفرین پاشو که باید شروع کنی؛ باید بسازی."

مثل این که حس خوبه کار خودشو کرد. آره من می تونم، باید بتونم. همین جور با لباس خواب صورتی که عکس یه خرس روش بود خوابالو رفتم سمت سرویس اتاقم. ای بابا باز که خمیر دندون تموم شده! زنگ مخصوص خودم برای خبر کردن مریم خانم خدمتکار خونمون رو فشار دادم. با کوبیده شدن درب اتاقم سرمو آوردم بیرون.

- مریم خانم بیا تو.

- جانم خانم، امری داشتین؟

سریع رفتم و لپشو بوسیدم و گفتم:

- مریم جون، عزیزم هزار بار گفتم منو آيسان صدام کن.

- اوا خانم جان، آخه نمی شه که!

- چرا گلم؟ نکنه دوزم ندالی؟

- قربونت بشم آيسان جان، که مثل جواد دوست دارم عزیزم. اگه می گم خانم، واقعا خانمی دخترم. چشم می گم آيسان. حالا چی کارم داشتی آيسان جان؟ (جواد پسر دوازده ساله مریم خانمه؛ جهت اطلاع می گم.)

- مریم جون ببخشیدا این همه پله کشوندمت بالا، حسش نبود پیام پایین. خمیر دندونم تموم شده؛ می شه یه دونه برام بیاری؟

- چشم آيسان جان، الان میارم.

بعد از این که دندونامو مسواک زدم و به درخشندگی پی بردم، از اتاق تفکرات اومدم بیرون. آخه می دونین من همیشه فکرامو اون تو می کنم.

سریع لباسامو عوض کردم و یه مانتو سورمه ای با یه شلوار لوله سورمه ای پوشیدم و موهای بلندم جمع کردم و یه کش دورش بستم. مثل این کلیپس گنده ها شده بود موهام. مقنعه سورمه ای کروا تیمم سرم کردم و بنداشو مثل کروات از زیر مقنعه بستم. موهامو کاملا از جلو صورتم داخل مقنعه بردم. عطر ملایم خالی کردم رو خودم. کیف لپ تاپم برداشتم و از مدارک اطمینان پیدا کردم که همه چی توش موجوده. کفش پاشنه سه سانتیم از کمد کفشام کشیدم بیرون و با برداشتن سویچ ماشین از پله ها بدو بدو به سمت پارکینگ رفتم. ماشین رو در آوردم و به سمت شرکت تازه تاسیسم که به لطف و مدرک داییم بوده رفتم. آخه من هنوز مدرک نگرفتم.

ماشین رو پارک کردم پارکینگ برج و رفتم سمت آسانسور. ای وای من! به قیافه خودم نگاه کردم. دریغ از یه کرم پودر! بی خیال خودم خوشگلم. یه بوس به خودم اعتماد به نفس یعنی این.

طبقه شش

وارد شرکت شدم. به نگاهی به دور و بر کردم. مبلمان چرم قهوه ای، به صورت ال گوشه ای از فضا رو گرفته بود. سمت دیگه میز و صندلی چرم کرم - قهوه ای مخصوص منشی بود. دیوارها سفید با تابلوهای قهوه ای که خودم خرید بودم، نصب شده بود. قسمت مخصوص کارمندا با سه پله به سمت چپ از سالن ورودی جدا بود؛ که اون قسمت هم دیزاین کرم قهوه ای داشت که شامل دو تا سالن بزرگ با میز و تخته های رسم بود. و اما اتاق رییس که اینجانب باشم! از سالن ورودی سه پله به سمت راست داشت که دیزاینش با بقیه فرق داشت. از سه پله به سمت راست رفتم بالا. در به صورت اتوماتیک باز شد که با سالنی بزرگ با رنگ و مبلمان قرمز مشکی رو به رو شدم. ای ول من عاشق رنگ قرمزم! این جام پر بود از انواع تابلو. نصف بیشتر تابلوها نمایی از ساختمان های اروپایی داشت و بقیه نمایی از معماری ایرانی بود. درب اول سالن کنفرانس بود؛ پس درب دوم رو با کارت باز کردم و رفتم تو. آخ ج—ون، این جا قلمرو منه!

اتاق خودم به دست مبلمان قرمز داشت با یه میز ریاست بزرگ به رنگ مشکی. بدو رفتم روش نشستم. چه کیفی می ده. هی چرخ خوردم از این ور به اون ور. تا سر گیجه نگرفتم زودی بلند شدم و رفتم سمت پنجره که شیشه ای بود، اما هیچی جز ساختمونای بلند معلوم نبود. هی روزگار ...

من آيسان پارسا دانشجو مهندسی معماری ترم پنج با نوزده سال سن، صاحب این دم و دستک بودم؛ که البته بعد از دو هفته قهر، بابام راضی شد به تاسیس شرکت. به قول خودش بلند پرواز بودم. به کمک بابام و پول و مدرک داییم بعد چند ماه بدو کردن تونسته بودم این جا رو بزمنم. من می تونم، البته با کمک خدا. به ساعت نگاه کردم. ساعت یه ربع به هشت رو نشون می داد. هنوز خبری از منشی و آبدارچی که بابام فرستاده بود، نبود. مثلا امروز روز افتتاح شرکت نوپای من که اسمشو گذاشته بودم پارسا بود. راس ساعت یارده یه جلسه داشتم با مهندسا و سرمایه گذاری که داییم معرفی کرده بود. آخه داییم خودش مهندس معماره و شرکت نسبتا معروفیم داره. هر چقدر اصرار کرد برم پیش خودش تا تجربه کسب کنم، اما من گفتم نه که نه؛ من می خوام خودم شروع کنم، ایشاا... هم می تونم. از اون جایی که مرغم یه پا داشت، داییم می دونست اصرار بیشتر مانع کسب است. وای خدا، خوبه یکی ندید وگرنه می گفتن دختر چله به خودش می خنده! لپ تاپمو به سیستم و دوربینای مدار بسته شرکت نصب کردم. دیگه داشت خوابم می گرفت که با صدای زنگ چرتم پرید. ای خدا لعنتت کنه!

به سیستم نگاه کردم. دیدم آبدارچی بنده خداس. در رو باز کردم و رفتم به سمتش. تا منو دید، خیلی هل گفت:

- سلام خانم خوبید؟ مبارک باشه. ببخشید مسیرم یکمی دوره.

- سلام آقا رضا، خوش اومدی. متشکر. اشکال نداره، چون امروز اولین روز کاری شرکته، اما از فردا زودتر راه بیفتید که زودتر برسید.

- چشم، چشم خانم مهندس.

- آهان، راستی آقا رضا هنوز وسایل پذیرایی نداریم. سر خیابون هم شیرینی فروشی هست، هم سوپر مارکت؛ وایستا پول بیارم برو هر چی

لازمه بخر و شمارشونم بگیر برام بیار که زنگ بزمن و هماهنگ کنم هر وقت چیزی لازم بود خودشون با پیک بفرستن.

- چشم خانم مهندس. ببخشید آبدارخونه کدوم سمته خانم مهندس؟

وای چقدر از خانم مهندس گفتنش خوشم میاد. پیرمرد مهربونی به نظر میاد. از آشنایهای آبدارچی کارخونه س. قبلا باهاش راجع به ساعت کاریش و حقوقش صحبت کرده بودم.

بعد از نشون دادن آبدارخونه رفتم و رو صندلی منشی نشستم تا خانم خانما تشریفش رو بیاره. آخه روز اول کاری و این همه تاخیر؟! ساعت هشت و ربعه! آقا رضا بعد از گذاشتن وسایلش از آبدارخونه اومد بیرون. وای یادم رفت برم پول بیارم! بدو رفتم به سمت اتاقم. آخخ!

- چی شد خانم مهندس؟

ای خاک تو سرت نشه آيسان؛ بين می تونی آتو بدی مسخرت کنن یا نه! همین جوریشم به خاطر سنت و مدرک نگرفتت کلی باعث خنده ای. پام گیر کرده بود به پله و با زانو افتام رو پله. لبمو از درد یه گاز محکم گرفتم که درد لبم، درد پامو از یادم برد. ای نمی ری که مثل آدم یه گاز ملایم نمی گیری!

- آقا رضا هیچی نشد، الان میام یه لحظه وایسین.

رفتم و از کیفم یه تراول برداشتم و لنگون لنگون رفتم پایین دادم دست آقا رضا.

همون جا نشستم رو مبل و پامو ماساژ دادم. خاک رو شلوارم پاک کردم.

با شنیدن صدای زنگ پا شدم و در رو باز کردم. به به خانم منشی پیداش شد! خیلی جدی نگاهش کردم و گفتم:

- خانم مرادی این چه وقت اومدنه؟ ساعت رو دیدین؟

- سلام خانم مهندس؛ ببخشید آخه تا آدرس پیدا کنم، یکمی دیر شد.

- فقط یکمی خانم مرادی؟

- دیگه تکرار نمی شه خانم مهندس.

سرشو انداخت پایین. آخی خب یه جورایی راست می گه دیگه بنده خدا. خانم مرادی یه خانم بیست و سه ساله بود که مدیر فروش بابا معرفش بود. دختر خوب و ساده ای به نظرم اومد؛ واسه همین یکمی لبخند چاشنی کردم و گفتم:

- اشکال نداره خانم مرادی، دیگه تکرار نشه.

- چشم خانم مهندس.

یه لبخندی بهش زد و کارش رو براش توضیح دادم. آقا رضا هم بعد نیم ساعت با کلی خرید از چایی و قند گرفته، تا شکلات، بیسکویت، کیک صبحانه و شیرینی اومد. بهش گفتم چای دم کنه و با یه کیک بیاره برام. آخه صبحونه نخورده بودم، بس که هُل بودم. با سر خوشی به سمت اتاق جیگر خودم رفتم و نشستم پشت میز تا صحبتایی که قرار بکنم رو مرور کنم که نگو سنش کمه؛ هیچی بلد نیست! ای جون، لم

دادن رو این صندلیا هم عالمی داره ها! صدای تلفن بلند شد. سر یک ثانیه برداشتم بس که ندید بدیدم من!

- بله خانم مرادی؟

- خانم مهندس پدرتون پشت خط هستن.

- اوکی، وصلش کن.

- سلام و علیک بر بهترین بابای دنیا. چرا به گوشیم زنگ نزدی بابایی؟

- سلام آيسانِ بابا، خوبی بابایی؟ ديگه گفتم به شرکت زنگ بزنم کلاس کاریت بره بالا.

- !!! بابایی نخند ديگه، من خودم کلاس بالاست. تازشم دخیل توام.

- خب آيسان جان مراقب همه چی باش. از الان جوری رفتار کن که کارمندات سو استفاده نکنن. جلسه هم خیلی حواست باشه ها بابایی!

- چشم بابایی جون. به من می گن آيسان پارسا! خیالت تخت.

- واسه همینه که من بهت افتخار می کنم دخترم. ديگه سفارش نکنم. برو عزیزم به کارت برس، خداحافظ.

- بازم چشم، بای.

بعد از بابام، مامان و داییمم زنگ زدن و کلی سفارش کردن؛ کلی هم بهم اعتماد به نفس دادن. البته داییم گفت که تو جلسه شرکت نمی کنه تا از اول خودم بتونم از پس کارام بر بیام.

صدای درب اتاق منو از فکر و استرس کشید بیرون. یه نگاه کردم دیدم آقا رضا.

- بفرمایید آقا رضا؟

- بفرمایید خانم مهندس، براتون چایی و کیکي که خواسته بودین آوردم.

- ممنون آقا رضا.

بعد رفتن آقا رضا مثل قحطی زده ها حمله کردم به کیک و چایی.

آخ جونم چه چسبید کیک. یکمی از دوربین چک کردم، دیدم خانم مرادیم داره چایی می خوره. آقا رضا هم تو آبدارخونه س. خودمو مشغول خوندن برنامه ها و کارایی که باید انجام بدم کردم؛ تا ساعت یازده که مهندسا برسن.

صدای تلفن باعث شد سرمو از رو برگه ها بردارم. ای ... بی خیال من با ادبم فحش نمی دم. خب چی کار کنم، خوابمو پروند. زود جواب دادم تا بیشتر از این با این صداش نره رو مخم.

- بله؟

- خانم مهندس، آقای مهندس شمس اومدن.

مهندس شمس ديگه کیه؟ نمی شناسم. حتما یکی از اعضای جلسه امروزه. وای خاک تو سرم نشه! یه دونه کوییدم رو پیشونیم. پاک جلسه یادم رفته بود. سریع گفتم:

- باشه تا پنج مین ديگه راهنماییش کن به اتاقم.

- چشم.

سریع پا شدم رو میز رو مرتب کردم. یکمی هم مقنعمو صاف کردم. آینه کیفیم رو در آوردم و تمیزی سر و صورتمو چک کردم. چند ضربه به در خورد. همچنان سرم پایین پایین بود؛ که صدای سلامش باعث شد منم بلند بشم و بهش سلام کنم.

- سلام.

وای چه نازه این! سلام تو دهنم ماسید. آروم نشستم و شمس هم دعوت به نشستن کردم. یواشکی چشمای هیزم رو فعال کردم. فکر کنم قدش حدودا صد و هشت و نه یا شاید صد و نود به بالاست. دقیق متر نبود، وگرنه حتما مترش می کردم. هیکلش از رو کت و شلوار سرمه ای راه راه مشکیش قشنگ معلوم بود. حتما خیلی رو هیکلش کار کرده. کیفشو گذاشت رو صندلی بغلش که نگاه هیزم کشیده شد به صورتش. اوف کی می ره این همه راهو! مامانت فدات شه که انقدر تو ننازی. از درون دهنم یه گاز گرفتم تا بیشتر از این چرت و پرت نگم به خودم. صورتش شیش تیغ بود، شاید دوازده تیغ. کسی چه می دونه. چشم و ابرو مشکي. چشمش متوسط بود، اما واقعا گیرا و خوش حالت بودن. بینی قلمی و لبای نسبتا قلوه ای. تو صوراتم یکی زدم پس کلم تا انقدر هیزی نکنم. خـــــــو چی کار کنم؟ آدم با دیدن این جیگر هیز نشه خـــــــره! |||، باز من بی تربیت شدم. سعی کردم نگاهمو از چشمش که همه جا رو نگاه می کرد؛ الا من بگیرم. اینم شانسه من دارم؟! هی هی هی ...

یه سرفه مصلحتی کردم تا باعث بشه به منم نگاه کنه.

صورتش برگشت سمت من، اما اصلا به چشم نگاه نمی کر. پَ نَ پَ بیاد نگاه کنه!

- بفرمایید آقای شمس، خوش اومدید.

بی شعور فقط سرشو تکون داد و گفت:

- جوون تر از اونى هستيد که داييتون گفتن. در واقع خیلی بچه هستين.

متوجه پوزخند رو لبش شدم. بی شعور نکبت، حال منو می گیری؟ دارم واست تپل!

منم یه پوزخند کوچیک زدم که از نگاهش دور نموند و باعث شد یه اخم کوچیک بیاد بین ابروهاش.

تموم غرور و اعتماد به نفسمو ریختم تو چشمش و رفتم رو کاناپه رو به روش بشینم تا مجبور بشه نگام کنه. متنفرم از این که وقتی حرف می زنم، طرف صحبتم نگام نکنه.

با نگاهم که ازش محکم بودن می ریخت، نگاش کردم؛ اما اون باز هم همه جای صورتمو نگاه می کرد الا چشمش.

به درک اصلا! خیلی پر قدرت گفتم:

- آره من خیلی جوونم، اما انقدر به کارم علاقه دارم که می تونم با همین سن کم به اوج برسم. درثانی سن کم من باعث می شه تمام

خلاقیت جوونیمو پای کارم بذارم تا یه کار نو و ابتکار جدید وارد عرصه ساختمون سازی کنم. من بیشتر به خلق ایده جدید فکر می کنم؛

چون هدفم این نیست که فقط یه ساختمون مثل اکثر خونه و ساختمونا با طرح تکراری به مردم تحویل بدم و اسممو بذارم مهندس!

یه لحظه متوجه نگاه خیرش شدم. البته بازم به چشم نگاه نمی کرد. شایدم نگاه کرده، من متوجه نشدم. مثل این که حساب کار دستش

اومد که سرشو تکون داد و گفت:

- تا دید ...

تلفن زنگ خورد.

- خانم مهندس، اکثر مهندسین تشریف آوردن.

نذاشتم به حرفش ادامه بده و گفتم:

- باشه. راهنمایی کن به سمت سالن کنفرانس.

مهندس شمس هم بلند شد. سریع گفتم:

- بفرمایید به سمت سالن بغل.

بعد از رفتن شمس، منم برگه و لپ تاپم رو جمع کردم و یک ربع صبر کردم و بعد با اقتدار تمام به سمت سالن رفتم. با قدمای محکم وارد سالن شدم. همه با تعجب نگاه می کردن. می خواستم برم تو فکای خوشگلشونا، هی جلو خودمو گرفتم. با صدای بلند و محکمی گفتم:

- سلام. از این که دعوت منو قبول کردید، سپاسگزارم. اما این نگاه متعجبتون باعث آزار منه. من به کارم ایمان دارم و می تونم؛ حتی اگه شما با من همکاری نکنین.

بعد از تموم شدن حرفم، یکی از آقایون که مسن تر از بقیه بود، گفت:

- حرفای شما درسته خانم مهندس، اما من به عنوان یکی از سرمایه گذارا چطور می تونم سرمایه بدم دست یه نوکار مبتدی؟

- بین آقای ...

- ملکی هستم خانم پارسا.

- بله. آقای ملکی تنها شما نیستین که رو شرکت نوپای من سرمایه می ذارید و همکاری می کنین. اما اینم می دونین که پنجاه درصد سرمایه

اصلی رو پدر من می ذارند؟

یکی دیگه از آقایون گفت:

- درسته سرمایه بیشتر رو شما می ذارین، اما کار مهندسین چی؟ اگه کار شما باعث بشه کار ما هم خراب بشه و دیگه نتونیم مثل قبل فعالیت کنیم، چی؟

- بین خانم پارسا، منظور مهندس معین اینه که اگه تازه کار بودن شما باعث بشه طرح های ما خراب بشه؛ چی؟

اینا چه خودشونم تحویل گرفتن، هه! سعی کردم آرامشو حفظ کنم. درسته، حق با اوناست. اما نباید تا کار و طرح های منو ندیدن قضاوت کنن. بی خیال حالشونو می گیرم ایشا...! می بینم اون روز رو که هی التماس می کنن من باهاشون همکاری کنم. همین جور که با خودم حرف می زدم، نگاهم افتاد به مهندس شمس. داشت منو نگاه می کرد. تا دید نگاهش می کنم، روش رو کرد اون ور. ایــــــــش انگار کشته مرده اینم!

با شنیدن صدای حواسمو برگردوندم به سالن.

- دوستان بهتره به خانم پارسا فرصت بدیم تا خودشون نشون بده. اول با یه کار ساده تا بعد و پروژه های بزرگ تر.

با این حرفش دهنم داشت شل می شد که جمعش کردم.

بعد از کلی حرف و قرار مدار رفتن. روز خسته کننده ای بود. وسایلم رو جمع کردم و رفتم پایین. آقا رضا و خانم مرادی رو صدا زدم و بعد کلی حرف راجع به نحوه کارشون، مرخصشون کردم. داشتم می رفتم سمت ماشین که یه لحظه احساس کردم روح از تنم جدا شد. سرم دوران گرفته بود؛ انگاری اصلا تو این دنیا نبودم. یه جیغ بنفش کشیدم که از یه تونل به سرعت نور برگشتم به حالت عادی. نشستم رو زمین. هنگِ هنگ بودم؛ نمی دونم چی شد. برای یه لحظه زمان و مکان یادم رفت. خدایا چرا این جوری شدم من؟ وای سرم داره می ترکه!

بعد از نیم ساعت که حالم بهتر شد، پا شدم رفتم سمت ماشین. در رو باز کردم و خودمو رسوندم خونه. با یه حال خراب، بدون این که جواب مامانو بدم که همش می پرسید چی شد؛ رفتم تو اتاقم و خودمو پرت کردم رو تخت. با بالا، پایین شدن فنر تخت سرم درد گرفت و یاد اون حالت خلأ وجودم افتادم. یعنی چی شد؟ چرا من اون جورى شدم؟ نکنه چشم زدن؟ هه، چه چشمی! شایدم واقعی نبوده. اما من مطمئنم واقعی بود؛ واقعی واقعی.

به زور بلند شدم، لباسامو عوض کردم و یه قرص خوردم و چشمامو بستم.

با یه جیغ از خواب پریدم. چه خواب بدی بود. داشتم می لرزیدم. مامانم سریع اومد تو اتاقم و سرمو بغل گرفت. همش موهامو ناز می کرد و می گفت:

- اشکال نداره مامانی، خب حالا همکاری نکردن که نکردن! اصلا خودت تنهایی شروع کن؛ با همین سرمایت. یکمی هم من می دم مامانی. از پایین شهر شروع کن.

همین جورى داشت واسه خودش حرف می زد. خواب از یادم رفت و شروع کردم به خندیدن؛ حالا نخند کی بخند!

- اوا آيسان، خوبی تو؟ چته قربونت بشم؟

مامان جان کی گفته همکاری نکردن با شرکتیم؟ مخصوصا شرکتیم رو با ناز گفتیم که مامانم یه لحظه ساکت شد

- ای ای ای، مامان ولم کن.

- ای ورپریده! پس چرا نگفتی؟ دلم عین چی می جوشید.

- دقیقا عین چی مامانی؟

- گمشو هزار تا کار دارم! پاشو، پاشو.

- مامانی نیگاه کن دستمو کبود کردی با این نیشگونوات.

- برو کنار پاشم برم.

داشت از در می رفت بیرون که یهو برگشت.

- می گم آيسان پس چرا اون جورى اومدی خونه؟ الانم که از خواب پریدی، داشتی می لرزیدی

نخواستم دلیلشو بگم و ناراحت و نگرانم؛ چون مامانم عادت داره از کاه کوه بسازه و خودشو ناراحت کنه. منم که عشق مامان!

- آخه می دونی مامی، خیلی خسته شدم. تازه هنوز کلی کار نکرده دارم. باید برم سفارش کارت ویزیت بدم برای شرکت. آخه خواب دیدم

(الکی گفتم بهش) از پله ها افتادم.

مامانم یه آهانی گفت و رفت برای من صدقه بندازه و به کاراش برسه.

اما من خواب ندیدم از پله های خونه افتادم. خوابم خیلی عجیب غریب بود. دیدم که شمس داره خفم می کنه و با چشاش زل زده به من؛ اما

هر چی فکر می کنم توی چشاش یادم نیما. چرا اصلا تو چشام نگاه نکرد؟ آه ای بابا!

بلند شدم و رفتم پایین. آخه اتاق خواب من طبقه بالا بود که با رنگ صورتی- گلبهی دیزاین شده بود. یه اتاق چهل و هشت متری با یه تراس بزرگ به سمت حیاط که خودش باغ کوچیکی محسوب می شد. خونمون دوبلکس بود که البته کار داییم بود و به جرات می تونم بگم کارش عالیه و حرف نداره. وارد آشپزخونه شدم. از پشت مامی رو یه ماچ محکم کردم که بنده خدا ترسید.

- دختر تو کی می خوای بزرگ بشی آخه؟ می میری اومدن یه صدایی از خودت در بیاری، من نترسم؟

یه نگاه شیطون بهش کردم.

- چه جور صدایی اون وقت؟

- وا خاک تو سرت نشه! دختر بدو حاضر شو که مهمون داریم. یه دستم به سر و صورتت بکش. سیبیلات عینهو چنگیز خان مغول شده.

- ااا مامی سیبیل به این خوجلی!

- برو دختر. برو با من یکی به دو نکن، هزار تا کار دارم.

- چشم.

یه سیب خوش رنگ قرمز از رو میز برداشتم و رفتم به سمت اتاقم.

حالا چی بپوشم؟ بهتره اول یه دوش آب گرم بگیرم که حالم جا بیاد. می خواستم مریم جون رو صداش کنم، اما چه کاریه! یه وان پر کردن دیگه مریم خانم نمی خواد.

شیر آب رو باز کردم تا وان پر بشه. بخارای آب جلو چشمم رو گرفته بودن. باز خواب امروزم یادم اومد. چرا شمس می خواست منو بکشه؟ هزار تا فکر و توهم تو سرم بود و قیافه شمس هم جلوم رژه می رفت که دیدم آب سر ریز شده. سریع آب رو بستم و شامپو نرم کننده بدن رو ریختم تو وان. حسابی کف کرد. رفتم تو وان و تمام عضلاتم نرم شدن تو آب گرم.

حوله تن پوشمو پوشیدم و رفتم بیرون از حمام. مریم خانم هم صداش زدم که برام یه لیوان آب پرتغال بیاره؛ آخه عادتمه. بعد از خوردن آب پرتغال پا شدم و مام خارجیمو رو تنم خالی کردم. وای چه بوی خوبی می ده. یه دامن راسته لی با یه بلیز سفید ساتن که پشتش راه راه لی داشت پوشیدم. آخه نمی دونستم مهمونمون کیه که رسمی بپوشم یا نه! پس بی خیال همین خوبه.

سشوار رو گرفتم زیر موهام که کمی موج داشت و به صورت فر سشوار رو چرخوندم تا موجاش فر بشه. اینم از این. بعد قسمتی از موهامو با کش بستم و بقیه رو رها کردم و یه پاپیون آبی هم زدم.

لاک شیری رنگمو هم زدم. خوبه از خودم راضیـــــــــــــــــــــــم. پَن پَ راضی نباش! یه تو گردنی سفیدم که یه نگین کوچولو آبی کاربنی داشت، انداختم و گوشواره تک نگین به همون رنگم انداختم. بعد کلی ریمل آبی سورمه ای کشیدم و کمی هم کرم پودر آجری زدم؛ بلکه این پوست سفیدم یکمی تغییر کنه. یه خط چشم دنباله دار هم کشیدم و مداد سفیدم زدم تو چشمم. زیر چشمم یکمی مداد سیاه کم رنگ زدم. بسوس به خودم.

یه رژگونه آجری با رژ لب ستش هم زدم.

جلو آینه داشتم خودمو برانداز می کردم. اوم، خوبِ خوبه! موهای جلو سرمم یکمی صاف و صوف کردم و بعد خالی کردن عطر همیشگی که با این که این همه ازش استفاده می کنم، اما بازم تموم نمی شه قوفونش بشم. انگشتر نگیں آبییم هم از تو صندوق برداشتم و تیمو کامل کردم.

مثل این که مهمونا اومدن که مامانم حواسش پرت شده، منو صدا نمی کنه. آروم از پله ها اومدم پایین و به سمت پذیرایی رفتم. یه خانم و آقا با یه دختر و پسر نشسته بودن. قیافه دختر و پسر رو ندیدم آخه پشتشون به من بود. با دیدن گل فکر کردم اومدن خواستگاری، اما زهی خیال باطل! خواستگار نبودن؛ چون با اشاره از مریم جون پرسیدم.

با صدای سلام همه نگاه ها برگشت سمت من.

- سلام.

مامانم با خط و نشون از این که دیر اومدم، بابام با افتخار و اون خانم و آقا با اشتیاق؛ اما پسر و دختر با لبخند دوستانه نگام می کردن. آقای سمیعی که بعدا فهمیدم اسمش رضا سمیعیه و از فامیلای دورمون هستن که از ترکیه اومدن، گفت:

- سلام دختر گلم. ماشاا... چه بزرگ شدی! اون موقع که من دیدمت خیلی کوچولو بودی.

بعد به خانمش گفت:

- مگه نه ترلان جان؟

خانمه که اسمش ترلان بود، با لهجه ترکی گفت:

- بله آقا رضا؛ ماشاا... خانمی شده برای خودش. آرزو جون (مامانم می گه) برای آيسان اسفند دود کن.

از لهجه شیرینش خیلی خوشم اومده بود. درسته که ما هم ترک بودیم و از خان زاده های تبریز بودیم، اما به خاطر این که بابام از کودکی تهران بوده و ما هم تهران به دنیا اومدیم؛ اصلا لهجه نداشتیم. با این حال من هم ترکی آذری خودمون، هم ترکی ترکیه رو روون صحبت می کردم.

ترلان جون گفت:

- بیا این جا پیش من بشین، بینم آيسان جان.

بعد با دخترشون که اسمش سوگل بود و قیافه بانمکی داشت دست دادم و برگشتم و نگاه خیره ی پسر رو که اسمش یاشار بود؛ غافلگیر کردم. اما اون از رو نرفت و همون جور نگاه کرد و گفت:

- سلام آيسان خانم، یاشار هستم.

دستشو آورد جلو، اما من فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم و رفتم نشستم پیش ترلان خانم. هه هه ضایع شد بچه پررو!

اصلا به رو خودش نیاورد و با همون لبخند نشست.

بعد از کلی حرف زدن از قدیم و حال و آینده، بابام راجع به کارخونه و بازار و اقتصاد با عمو رضا حرف زد. ما هم راجع به درس و دانشگاه و اینا صحبت کردیم. سوگل لیسانش زبان داشت و یاشار برای دکترای عمران می خوند. منم کلی از رشته و شرکت تازه تاسیسم برایشون گفتم و اونا هم کلی تشویق کردن که کم نیارم. مثل این که برای همیشه اومده بودن و قرار بود خونه بخرن و تموم داراییشون رو بیارن

ایران. عمو رضا هم به کارخونه تولید پارچه داشت که قرار بود اونو هم بفروشن و تو ایران یکی دیگه بزنه؛ که البته مثل این که از قبل مکان کارخونه رو خریده بودن.

یاشار اون طور که لحظه اول فکر می کردم خیلی پرروئه، اصلا نبود. یعنی کلا رفتارش خیلی شوخ بود و بی منظور نگاه می کرد یا حرفی می زد.

بعد از شام تصمیم گرفتم بیرمشون بیرون و یکمی بگردیم.

به نظرم خانواده خوبی بودن. خوشم اومد. بعد از این که با سوگل و یاشار خیابونای تهران رو متر کردیم؛ به این نتیجه رسیدم می تونیم دوستای خوبی برای هم باشیم.

امروز بعد از دانشگاه به سر رفتم شرکت تا رو پروژه ای که قراره کارمو نشون بدم و خودمو ثابت کنم، کار کنم. سیستمو روشن کردم و مشغول شدم.

با صدای در سرمو بلند کردم و دیدم آقا رضاس، برام چایی با کیک آورده. انقده ذوق کردم. بعد خوردن چایی، کمر مربوطه رو صاف کردم. دیدم ای داد بیداد، سه ساعته من همین طور کوزت شدم! البته کوزت که نه، آخه یکمی با کلاس تر از کوزت شدم.

یه نگاه به صفحه اتوکد کردم. با این که هنوز خیلی کار داره، اما باز خیلی از وقت یه هفته ای که بهم داده بودن برای این پروژه زیاد میاد. یعنی فقط کارای داخلیش مونده بود.

آخه تا مساحت و منطقه خوش آب و هواش رو شنیدم، ایدش اومد تو ذهنم.

امروز چهارمین روزی بود که از مهلت یک هفته ای من می گذشت.

منم کارامو تموم کرده بودم. به نظرم بد نیست یکمی هم از این روش تازه، که استاد می گفت استفاده کنم.

یه مقوا برداشتم و نمای رو به روی ساختمون رو کشیدم و راندو کردم. یه ساختمون سفید - صورتی. وای خدا کنه نخندن! اصلا بخندن، من اینو از اضافه کشیدم. والا دلشونم بخواد!

منی دونم چرا با این که داییم خیلی اصرار کرد که نشونش بدم، اما ندادم. با این که می دونم کارم ایراد نداره؛ (اعتماد به نفس، چراغش روشن شد) اما دلم نمی خواد که داییم کمک کنه.

فردا قراره کارمو نشون بدم، اما اصلا استرس ندارم. همیشه همین طوری بودم. از استرس خبری نیست، مگر در مواقع ضروری که فکر نکنم الان ضروری باشه.

امروز باید خودمو ثابت کنم. آره من می تونم. به من می گن آيسان!

با این اعتماد به نفسی که اول صبحی زیر شیر آب پیدا کردم؛ شاد و قبراق از حموم اومدم بیرون.

موهام رو سشوار کشیدم و جمع کردم. بعد با حوصله شروع کردم به انتخاب لباس. آخه نه که من ریسم، می تونم دیرتر برم شرکت.

حالا خودمو ضایع نمی کنم. هنوز کاری تو شرکت وجود نداره که من بدو بدو برم؛ البته به استثنا امروز.

یه مانتو و شلوار لوله مشکی پوشیدم که کاملا جذب تنم بود و البته مانتو کمی بالای زانوم بود. یه مقنعه برداشتم، اما بعد پشیمون شدم. چه

کاریه آقاجون دوز ندارم مقنعه سرم کنم! همون که تو دانشگاه تحمل می کنی، خودش خیلویه. یه روسری ساتن قرمز با حاشیه مشکی سرم

کردم و کاملا پیچیدم دور گردنم و گره زدم. گوشه روسری مثل پاپیون دور گردنم شده بود. یقه مانتوم جوری بود که قفسه سینم معلوم

بشه، و چون روسری هم گردنمو پوشونده بود؛ فقط کمی از یقه لباس قرمز رنگ زیر مانتوم معلوم بود که یه زنجیر نارک و پلاک گرد که

پر نگین بود رو انداختم. عطر رو برداشتم و خالی کردم رو خودم. کفش پاشنه ده سانتیم رو با کیف تو دستی ستش که قرمز رنگ بود رو

برداشتم و رفتم بیرون.

ای وای من!

سیستم و تابلو که کشیده بودم، جا موند. دوباره پله ها رو برگشتم و برداشتمشون.

با ریموت درب خونه رو باز کردم و پریدم پشت فرمون. کفشای پاشنه تخت رو از زیر صندلی بیرون کشیدم و کفشا رو عوض کردم. آخه

با ده سانتی رانندگی کردن خاطره خوبی نداشتم.

یه بار پاشنم بین پدالا گیر کرده بود. از اون روز یه دونه پاشنه تخت گذاشته بودم برای همچین مواقعی.

بشمار سه رسیدم شرکت. با اعتماد به نفس رفتم سمت آسانسور و دکمه طبقه شش رو فشار دادم. وا چرا من این جوریم؟!

دقیقا همین جوری بدون آرایش. اصلا خودمو ناناخت نکردم. (ناناخت یعنی خیلی کم ناراحت، در فرهنگ لغات من)

بعد از سلام به خانم مرادی و آفا رضا رفتم تو اتاقم. کاش حداقل خانم مرادی رو به اسم کوچیک صدا می زدم که انقد طولانی نباشه.

تا نشستم؛ کیف لوازم آرایش رو در آوردم و کمی آرایش کردم. منظورم از همون کمی، یعنی خط چشم باریک و که فقط گوشه چشم زدم و

رژگونه صورتی و رژ صورتی بود. پوست سفیدم که صاف بود و احتیاج به کرم پودر نبود. آخه کرم پودر تو کیفم نبود، وگرنه شک نکنید

حتما می زدم. یادم باشه یه کرم پودر کوچولو بذارم تو کیفم.

سیستم روشن کردم و دوباره پلان (نقشه ساختمون) رو نگاه کردم.

تلفن رو با حرص کوبیدم رو میز. آخه نه جدی آخه چرا این شمس اول همه این جاست، من موندم والا!

زیاد وقت نشد سلامی به ارواح گرامش بدم، چون رو کاناپه اتاق لمیده؛ یعنی نشسته بودم. بلند شدم و گفتم:

- بفرماید.

اوف ننم اینا چه تیپی زده! داداش اومدی شرکت برای کار؟ مرتیکه چلغوز انگار اومده سیزده به در! حالا سیزده به در ربطش چی بود رو نمی دونستم. یه شلوار خاکی با یه بلوز کرم و کت اسپرت سبز کثیف که دکمه کرم داشت. موهای مشکلی مثل شبشم که شلوغ پلوغ بود و یه کمی هم رو پیشونیش ریخته بود.

تند سرمو انداختم پایین و با دست اشاره به نشستن کردم.

دیدم نه، تکون نخورد. سرمو آوردم بالا دیدم داره به من نگاه می کنه. یه نگاه به خودم کردم بینم مشکلی، چیزی دارم. نخیر بنده خعلیم عالیم. دوباره نگاه کردم بینم به چی نگه می کنه که یه پوزخند تپل زد و نشست. سر تخته بشورنت!

خودمو بی توجه نشون دادم که دهن مبارکشو باز کرد و گفت:

- امیدوارم از این فرصتی که به شما دادم پشیمون نشم.

به تبعیت از خوش یه پوزخند لاغر دادم دستش. آخه لبای کوچولو موچولوی من فقط پوزخند لاغر می زنه. والا! گفتم:

- پشیمون شدید هم کاریش نمی شه کرد. به تنهایی کار انجام می دم.

قیافش متعجب شد. حقشه! بی شعور!

- مراقب زبونتون باشید خانم محترم!

بازم منو با پوزخندش رو به رو کرد. آخه من موندم تو کار این بشر.

یه دفعه برگشت سمتم و لباسو جمع کرد. کاملاً معلوم بود خندش گرفته.

پسره ی روانی! من که چیز خنده داری نگفتم این می خنده.

زنگ زدم و دو تا قهوه سفارش دادم آقا رضا بیاره.

بعد خوردن قهوه که من شیرین نوش جان کردم و شمس تلخ کوفت کرد؛ رفت سالن کنفرانس، آخه همه اومده بودن.

خانم مرادی رو صدا زدم تا بیاد کمک. تابلو رو برداشت، منم سیستمو. رفتیم به سمت در سالن که

باز یه چیزی از وجودم رد شد. این بار یه صداهایی می شنیدم که می گفت: "تو نباید موفق بشی، نباید!"

دوباره از تو تونل مانند برگشتم به زمان الان. پرت شدم رو زمین، اما سیستم افتاد رو پام. واسه همین صدایی در نیومد. مرادی سریع اومد سمت من و کمکم کرد برم تو اتاق خودم.

- خانم مهندس حالتون خوبه؟ خانم مهندس، خانم مهندس؟

حال نداشتم جوابشو بدم؛ انگار انرژی من از دستم رفته بود. با دست، دستشو گرفتم و با باز و بسته کردن چشم گفتم حال خوبه. رفت برام

آب قند بیاره. می گفت فشارتون افتاده، اما من مطمئن بودم فشارم سر جاش بود. مطمئن بودم یه روحی، چیزی از من رد شده.

اما اون روح با من چی کار داشت؟ اعصابم خرد شده بود. نکنه روح آقا جون خدا بیامرزمه؟ نه بابا، اون نبود. آخه این روح می خواد من

موفق نشم. اصلاً روح بود یعنی ... خدا می دونه. آب قند رو گرفتم از مرادی و بهش گفتم بره به مهندسا بگه من چند دقیقه دیگه می رم.

آب قند رو سر کشیدم و یه شکلات از رو میز برداشتم گذاشتم دهنم. یکم حالم بهتر شد. پا شدم رفتم تو سالن.

تا رفتم تو، صدای همه خاموش شد. مهندس شمس با عصبانیت نگاه می کرد؛ انگار یه چیزی براش نامفهوم بود. خیلی قیافش سوالی می زد. یه سلام گفتم و سیستمو به پروژکتور وصل کردم.

با صدای رسا و مقتدر شروع کردم جز به جز توضیح دادن.

از قیافه هاشون معلوم بود که دارم خوب پیش می رم. یکی با لبخند نگاه می کرد، یکی با تعجب. چند نفر فقط سر تکون می دادن به نشونه فهمیدن. شمس با اخم. بقیه هم فقط نگاه می کردن و چهرشون هیچ حالتی نداشت.

بعد از توضیح اشاره به تابلو که راندو شده بود، کردم و گفتم:

- این هم نمای بیرونی ساختمون.

که صدای دست زدن همون که با لبخند نگاه می کرد، باعث شد کم کم همه دست بزنن. البته به جز اون مردک حسود شم!

با نگاهی پر غرور رفتم نشستم سر جام.

همون آقا لبخنده برگشت و گفت:

- کارتون عالی بود خانم مهندس. همکاری با شما باعث افتخار منه.

- متشکرم.

هر کس یه چیزی می گفت و به نوعی رضایتش رو اعلام می کرد. فقط شمس بود که گفت "امیدوارم از پس بقیه پروژه ها بر بیاید."

من موندم این چرا هی امیدوار امیدوار می کرد؟ حتما اسمش امیدواره! ایا، راستی اسم این جونیور چی بود؟ (جونیور همان جانور)

یه نگاه بهش کردم که از صد تا فحش بدتر بود. اخمش غلیظ تر شد.

آقا لبخند گفت:

- پس بهتره از همین الان قرارداد رو ببندیم، که زودتر کار رو شروع کنیم. به این صورت که، برای هر پروژه هر کدوم یه قسمت رو کار کنیم.

یه لبخند کوشولو زدم بهش، که لبخندش عریض تر شد. جمع کن لب و لوچه رو!

- هر طور که تو قرارداد باشه، من هم عمل خواهم کرد.

- خانم مهندس اراده ی شما ستودنیه.

- متشکرم.

بعد از این که قرارداد بسته شد و با بقیه هم راجع به کارا صحبت کردم؛ بلند شدن رفتن.

بعد از خوندن قرارداد به اسمای همشون پی بردم. اون لبخنده امیر علی مفرد بود. اسم شمس که خیلی مشتاق دوستنش بودم، آتمین بود.

اوف، اسمش تو حلقم! اما اسمش با کلاس بود. نه خوشم اومد.

از مرادی و آقا رضا خداحافظی کردم و رفتم سمت آسانسور. تو آینه به خودم خیره شدم. گل کاشتی آيسان. به خودت افتخار کن. با صدای زن تو آسانسور که می گفت پارکینگ از آسانسور خارج شدم و رفتم سمت ماشین.

پامو نذاشته بودم تو ماشین که با صدای بلند شروع کردم به جیغ زدن. چی از جونم می خوای؟ بازم تو اون تونل نور بودم، اما این بار دیدمش. یه اسب سوار بود که نقاب داشت. من هر چی جیغ می زدم؛ اون همین جویری به من نگاه می کرد.

انقدر جیغ کشیدم و حالت سبکی بهم غلبه کرد، که از هوش رفتم.

منی دونم چه مدت بیهوش بودم که با استشمام بوی خوش گل رز چشامو باز کردم.

اوپس چقدر این جا خوشگله! بلند شدم و کل اتاقو از نظر گذروندم. اتاق بزرگی بود که با گل رز پوشونده شده بود. نه، نه پوشونده بود؛ بلکه جنس دیوارا از گل بود. یه اتاق گلی به رنگ های مختلف. مبلمان از گل، تخت از گل. وای خدای من این جا چقدر خوشگله! دستامو باز کردم و دور خودم چرخیدم. بوی گل خیلی روحمو نوازش داد. داشتم می چرخیدم، که یهو یکی دستمو گرفت و متوقفم کرد. برگشتم سمت کسی که دستمو گرفته بود و نگاهش کردم. همون بود؛ آره همون که تو تونل دیدمش. همه چی یادم اومد. به شدت دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و داد زدم:

- تو کی هستی؟ این جا کجاست؟ با من چی کار داری؟

یه دفعه خم شد و از زانو هام گرفت و منو انداخت رو کولش. بدون این که حتی حرفی بزنه به سمت بیرون رفت.

داد می زدم و با دست می کوبیدم رو کمرش.

- ولم کن عوضی، چی از جونم می خوای؟!

داشتم فحشای خوشگل می دادم، که از اتاق اومد بیرون. یه لحظه با دیدن بیرون هنگ کردم. اتاق بالای یه دشت سر سبز و پر گل بود. انقدر محو تماشای اطراف شده بودم که دستم شل شد. با دهن باز داشتم اطراف رو نگاه می کردم. نفسای عمیق می کشیدم و عطر گل رو به ریه هام می فرستادم؛ بلکه ریه هام تمیز شه از دود تهران.

رسیدیم پایین دشت و منو گذاشت رو زمین. دوباره رفتم تو جلد خودم و با عصبانیت گفتم:

- مگه تو کری، نمی شنوی؟ یا شایدم لالی! با دست براش شکلک در آوردم تا آگه کر و لاله بفهمه چی می گم.

اما اون از زیر نقاب مشکیش زل زده بود به من و حرفی نمی زد.

دیگه داشت گریه می گرفت. با نفس عمیق حس گریه رو قورت دادم. من گریه نمی کنم، هرگز!

شاید اصلا منو دزدیده که از بابام پول بگیره؟ آره همین، وگرنه دلیل دیگه ای نداره.

سعی کردم به خودم مسلط بشم و موفق هم شدم. پا شدم و ایستادم رو به روش. به تبعیت از خودش زل زدم به چشماش و گفتم:

- بگو چقدر پول می خوای. چقدر که به خاطرش منو دزدیدی. هان؟ با توام!

یه لحظه چشاش خندون شد. چه چشای خوش حالتی داره. اما رنگ چشاش یه جوریه؛ انگار رنگین کمونه. البته رنگین کمون متشکل از رنگای تیره س که سرمه ای و آبی بیشتر تو چشم میاد. محو چشاش بودم که روش رو کرد اون ور.

خودمو نباختم و گفتم:

- مگه با تو نیستم، هان؟ لازم نبود بدزدی. آگه می اومدی گدایی حتما کمکت می کردیم. الانم دیر نیست؛ منو برگردون هر چقدر اراده کنی بهت می دیم.

بی شعور انگار دارم با دیوار حرف می زنم. همین جوری داشتم سرش داد و بیداد می کردم، که صدایی از پشت سرم صدام کرد. "آیسان" برگشتم سمت صدا تا ببینم کیه.

این دیگه کیه؟ اون اژدها کم بود، اینم اضافه شد! با تعجب داشتم نگاه می کردم، ببینم کیه.

- پوزش من رو بپذیرید که به اسم کوچیک صداتون کردم. من برانوش، وزیر پادشاه هستم.

یه تعظیم کرد که ترکیدم از خنده. حالا نخند، کی بخند. نشسته بودم زمین و داشتم می خندیدم. نکنه من شدم آلیس، اومدم سرزمین عجایب؟ نه نه، نه بیشتر دوس دارم سیندرلا باشم. از فکرم خندم بیشتر شد، که وزیر نمی دونم چیه گفت:

- چیز خنده داری وجود داره خانم آيسان؟

بعد رو کرد سمت اون اژدهای نقاب دار و گفت مین. البته اژدها نبود! حالا هر چی، به من چه؟ که با شنیدن مین از دهن وزیر، بلند شدم. خندم یادم رفت و شروع کردم به جیغ زدن.

بالا پایین می پریدم. می ترسیدم پام بره رو مین، بترکم. وای خدا نه، من هنوز آرزو دارم!

- خانم آيسان من گفتم شاهزاده مین رو پادشاه صدا زدن؛ نه که این جا مین وجود داره.

یه لحظه خجالت کشیدم که درست نشنیدم چی گفته؛ که صدای خنده اون نقابیه اومد.

نه بابا، این لال لال هم نبود! تا اومدم حرف بزدم، با شلاقش کوبید به اسب و پرواز کرد. یعنی به سرعت رفت. اون جور که من دیدم بالای صد و بیست تا سرعت داشت.

- خانم آيسان؟

نداشتم حرف بزنه. داد زدم:

- منو چرا آوردید این جا، هان؟ چی از جون من می خواهید؟ شما کی هستید؟

دستشو به نشونه سکوت بالا آورد و گفت:

- خانم آيسان خطری شما رو تهدید نمی کنه، نترسید .

- من نمی ترسم. می گم با من چی کار دارید؟

- اگه صبر داشته باشید، به زودی می فهمید. همون طور که گفتم خطری برای شما نیست. حالا هم بهتره با تاشا برید حاضر بشید برای مهمونی امشب که پادشاه برای ورود شما گرفته.

و با دست اشاره کرد.

به جایی که اشاره می کرد، نگاه کردم. با دیدن کالسکه ذوق کردم. وای خدا جون این جا کجاست؟ من از بچگی عاشق کالسکه بودم. وقتی که می رفتیم اصفهان یا بازار تهران که کالسکه داشت؛ ازش پیاده نمی شدم. حتی اگه چند بار مسیر رو دور بزنه. آی مزه می داد! حس ملکه بودن بهم دست می داد. منم باهانش سلام علیک می کردم.

با دیدن یه دختر، ابر خیالم فوت شد. دختره شبیه زنای دوران قدیم لباس پوشیده بود. حالا می گید از کجا فهمیدم؛ از اون جا که وقتی فیلم قدیمی می داد، حتما نگاه می کردم. اینم درست شبیه خدمتکارا لباس پوشیده بود.

یه لباس که تا پایین کمرش تنگ بود؛ بعد یکمی دامنش پف داشت. آستیناشم سه ربع چین دار بود. موهاشم گوجه ای پشت سرش بسته بود که وقتی تعظیم کرد، دیدم.

- سلام بانوی من.

باز خندم گرفت. اینا چرا این جوری بودن! اون از اون مین، اینم از این تاشو.

وزیر گفت:

- تاشا خدمتکار مخصوص شماست. از الان هر کاری، یا هر چیزی خواستید، بهش بگید. شما رو برای مهمونی امشب هم آماده می کنن. بعد از این حرف، رفت سمت کالسکه و رفت.

من موندم و یه دختر که داشت با چشمش منو می خورد. سعی کردم از زبونش بکشم که منو چرا این جا آوردن. اصلا این جا کجاست. لحنمو مهربون کردم و با لبخند بهش گفتم:

- تاشو، تو می دونی منو برای چی این جا آوردن؟

- بانوی من شب می فهمید؛ انقدر هم نگران نباشید.

بعد اومد و دستشو گذاشت پشت کمرم و با هم رفتیم بالای دشت. اما چرا من هیچ قدمی بر نداشته، می رم بالا؟

به پایین نگاه کردم. دیدم بله ما اصلا پامون رو تکون نمی دیم؛ بلکه از روی زمین رد می شیم.

گیج بودم، گیج تر شدم. دروغ چرا، یکمی ترسیده بودم. اما نه، من نمی ترسم. یه قانون راز هست که می گه: "به خودت تلقین کن، همون می شه." یه همچین چیزایی؛ دقیق یادم نیست.

منو چی کار دارن یعنی؟ اصلا این جا کجاست؟ نکنه دارم خواب می بینم؟ یه نیشگون از پام گرفتم که دیدم نخیر این سوزش پا می گه خواب نیستی. آخه کدوم آدمی می خواد سوار ماشین بشه خوابش می بره که من دومیش باشم؟ خدایا خودت مراقبم باش. یعنی خانوادم تا الان فهمیدن من نیستم؟

این فکرا با رسیدن به خونه استپ شد. رفتیم تو. همون جوری هنگ نشستم رو کاناپه که از گلای صورتی و بنفش و سفید بود. یکم جا به جا شدم ببینم محکمه یا نه.

با این که جنسش گل بود، اما مثل چوب سخت بود. مگه همچین چیزی ممکنه؟ اصلا شاید گل نیست! برای اطمینان از تاشو پرسیدم.

- تاشو، این مبلمان جنسش چیه؟ اینو که می تونی جواب بدی.

یه نگاه به من کرد و گفت:

- من تاشا هستم سرورم. بله، اینا جنسش گله.

نذاشت دیگه سوال پرسم که چطور انقدر محکمه. رفت سمت دیوار رو به رو و یه چیزی رو فشار داد. یه درب باز شد.

درب که باز شد، متعجب از جام بلند شدم.

- بانوی من بفرمایید.

بی توجه به تاشا که داشت منو راهنمایی می کرد، داشتم نگاه می کردم. نکنه می خواد منو بکشه؟ یا شایدم اون جا جک و جونور بریزه سرم!

با شنیدن صدای تاشا که رفت تو و گفت:

- بفرمایید. باید زودتر آماده شید. امشب مهمان های زیادی برای دیدن شما میان. حتی از کشورای دیگه. وای بانوی من حتما شب مجلل و پر شکوهی در انتظار دارید.

بعد با ذوق دنبال چیزی می گشت که من اصلا حواسم بهش نبود.

چقدر این جا قشنگه.

یه اتاق بزرگ که گوشش یه وان خوشگل بود و دور تا دور اتاق پر از کمدهای شیشه ای بود که کاملا لباسای توش معلوم بود. پایین هر کمد دو تا کشو بود که پر از کفش و صندل بود. رو به رو هم تماما آینه کاری بود و یه میز بزرگ که انواع و اقسام وسایل از لوازم آرایش گرفته تا گل سر و تاج سر توش وجود داشت.

تو عمرم همچین چیزایی ندیده بودم.

با این که من خودم خیلی لباس و لوازم داشتم، اما این جا خیلی، شاید چندین برابر لباسای من وجود داشت. محو تماشا بودم که دیدم تاشا داره دستشو جلو صورتم تکون می ده.

- بانوی من این جا هر چیزی که بخواین پیدا می شه. اگر کمپوز دیکه ای می خواین، بگین براتون فراهم کنم.

- این جا خیلی زیباست. چقدر لباس، وای! به سمت یکی از لاکای رو میز رفتم که نظیر رنگشو ندیده بودم. رنگش یه جوریه بود؛ مخلوطی از صورتی و سفید. اما نه اون جور که من خودم داشتم. این اصلا فرق می کرد.

- درسته بانوی من. همه ی اینا رو شاهزاده مین براتون فراهم کردن و سفارش دادن.

با تعجب گفتم:

- شاهزاده مین؟

- بله سرورم.

مین همونی نبود که منو دزدیده بود؟ همون کر و لاله؟ آره آره خودش بود. یعنی چی؟ آخه گیج شدم. نکنه من دختر رویاهاشم و می خواد با من مزدوج شه؟ ولی باحال می شه ها! همیشه دوس داشتم ملکه باشم.

یه دونه کوییدم تو سر مبارک که انقدر چرت و پرت نگم. با اخم گفتم:

- خیلی بیجا کرده منو آورده این جا! همه چی بخوره تو سرش! اصلا من مهمونی نیام؛ باید بفهم منو برای چی دزدیدن؟

با عصبانیت نشستم رو مبلی که اون جا بود و عصبی پامو تکون دادم.

بیچاره تاشا خشکش زده بود. اون جور که من داد کشیدم، خودمم هنگ کردم چه برسه به این.

با صدای بلند به تاشا که همین جوری منو نگاه می کرد، گفتم:

- هان، چیه این جوری نگاه می کنی؟ شما کی هستین، این جا کجاست؟

- بانوی من باور کنید با این حرفا اعصاب خودتون رو خرد می کنید.

بعد اومد نشست جلو پام و دستمو گرفت.

- سرورم شب همه چی رو می فهمید. منم دقیق نمی دونم، وگرنه حتما بهتون می گفتم. الانم پاشین حمام کنید و حاضرتون کنم که شب

خیلی ها هستن و شما باید بهتر از همیشهتون جلوه کنید.

تاشا راست می گفت. من همیشه خونسرد بودم و کمتر عصبی می شدم، ولی تو این چند ساعت انقدر حرص خورد مو عصبی شدم؛ معلوم

نیست پوستم چقدر کبود شده. بهتره آروم باشم بینم شب چی می شه.

برای همین با ناراحتی بلند شدم و به سمت وان رفتم و گفتم:

- وان که خالیه! برام پرش کنید. توش شامپو بدن هم بریزید.

- چشم، همین الان. شما بنشینید، الان پر می شه.

بعد از چند دقیقه وان پر شد و به تاشا گفتم بره بیرون تا لباسمو درارم و حموم کنم.

- سرورم شیشه کشویی مات هست؛ می خواد براتون ببندم تا راحت باشید؟

و اشاره به درب شیشه ای گوشه دیوار کرد.

اما من دوس داشتم بازم اتاق رو نگاه کنم تا اگه کسی خواست اذیت کنه، ببینمش. برای همین گفتم:

- نه نمی خواد.

- آخه سرورم باید براتون حوله و لباس آماده کنم.

- فعلا برو بیرون؛ هر وقت رفتم تو وان صدات می کنم بیا تو.

- چشم.

بعد از رفتنش یه نگاهی به دور و برم کردم ببینم دوربینی، چیزی نباشه. هه، چه خوش خیال! مگه با این همه گل معلوم می شه؟ واسه همین

اول مانتوم رو در آوردم و گرفتم دورم. بعد تمام لباسمو در آوردم و رفتم تو وان بیضی شکل خوشگل. وای چه بوی خوبی می ده این

شامپو! تاشا رو صداسش کردم تا بیاد تو.

چشامو بسته بودم و بوی گلا رو استشمام می کردم.

تاشا رو هم زیر نظر داشتم که چند تا کمد رو باز و بسته کرد و حوله و کلاه سر برام آورد گذاشت رو صندلی کنار وان. بعد رفت کنار میز و

چون پشتش به من بود متوجه نشدم داره چی کار می کنه.

صلاح ندیدم بیشتر از این تو وان بمونم. من که همیشه دو ساعت حموم رو شاخش بود، حالا انقدر زود میام بیرون جای تعجبی داره. البته

حق دارم! می خوام ببینم چه بلایی می خوان سرم بیارن.

حوله رو پوشیدم و رفتم سمت تاشا. داشت لوازم آرایشو از تو کشوها می داشت رو میز. تا منو دید، گفت:

- سرورم بشینید رو صندلی تا موهاتون رو خشک کنم.

نشستم، اما عجیب تشنم بود. دلم آب پرتقال می خواست.

- تاشا؟

- بله سرورم.

- این جا آب پرتقال وجود داره؟

یه خنده ریز کرد و گفت:

- بله خانم، الان براتون میارم.

بعد از خوردن آب پرتقال که مزش از همیشه بهتر بود؛ کلاه رو در آوردم و موهای بلند و مشکیمو ریختم بیرون. رو صندلی نشسته بودم،

اما موهام رو زمین ریخته بود.

موهای بلند هم در دسر داره ها!

یهو تاشا موهامو گرفت دستش و با هیجان گفت:

- وای بانوی من، چقدر موهای شما بلند و خوشگله.

بی توجه بهش گفتم:

- بهتره زودتر برام سشوار بکشی که سرما نخورم.

- چشم سرورم.

خندم گرفت. اینم قاطی بود! هی سرورم، بانوی من می کرد. یه لحظه یاد سوسانو دونگی اینا افتادم. خندم گرفته بود.

- سرورم اجازه بدید صندلی رو کمی تخت کنم که شما یکم استراحت کنید؛ من هم موها تون رو خشک کنم.

سری تکون دادم و رو صندلی چشممو بستم. شیش دنگ حواسم بود که بلایی سر موهای نازنینم نیاره که کم کم خوابم گرفت.

با احساس کشیده شدن موهام چشممو باز کردم و صاف نشستم. چشمم خورد به آینه رو به رو. یا ابر فرض! من چرا این جور شدم؟

تمام صورتم آرایش کرده بود. یه جیغ کشدم سر تاشا. بیچاره از ترس رفت عقب و با تته پته گفت:

- بانوی... ن... من فقط برای مهمونی آرایشتون کردم؛ نمی دونستم ناراحت می شین.

- یعنی چی؟ این چه وضعشه آخه!

با صدای بلند یه آه گفتم و بی توجه به موهام که دورم ریخته شده بود، گفتم:

- زود باش صورتمو پاک کن.

- آخه سرورم ...

- آخه بی آخه. زود باش!

نشستم بیچاره صورتمو پاک کرد.

انگار دارم می رم عروسی این جوری منو آرایش کرده! انقدر عصبی بودم؛ ندیدم چجوری شدم اصلا!

- سرورم پاک شد.

چشمم رو باز کردم و خیالم راحت شد. پوف!

- اما سرورم شب مهمونای زیادی هستن، شما باید به خودتون برسید.

سرشو انداخت پایین. فکر کنم اخم غلیظم کار خودشو کرد.

- لازم نکرده. دلیلی نمی بینم. برو واسه من یه لیوان چایی با کیک بیار؛ انقدر اعصابمو خرد کردی ضعف کردم. زود!

- همین الان سرورم.

بعد از رفتن تاشا، سرمو گذاشتم رو صندلی تا یکم آروم بشم.

سر پنج دقیقه اومد. چطوری انقدر زود رفت آورد؟ اصلا از کجا آوردش؟ حوصله نداشتم پپرسم.

چایی و کیک رو که تو یه سینی خوشگل بود و کیک هم تو یه ظرف نقره بود رو خوردم. چشمم خورد به تاشا که یه گوشه ساکت نشسته

بود.

دلم براش سوخت. تقصیر این چی بود؟ گناه داشت. یه لحظه پشیمون شدم از رفتارم. برای همین صداش کردم.

- تاشا؟
- بله بانو.
- من خودم آرایش می کنم. چون نمی دونم چی در انتظارمه، نمی خوام زیاد آرایش داشته باشم.
- بله، معذرت می خوام بانو. حق با شماست، من زیاده روی کردم. اما این جا همه ی خانم ها این جورى هستن. حالا شما ببینید، متوجه می شید.
- اوکی.
- بله خانم؟
- پوف! مثل این که زبان انگلیسی بلد نبودن؛ واسه همین گفتم:
- هیچی، گفتم باشه.
- با ذوق بلند شد و گفت:
- خانم بهتره لباس انتخاب کنیم؛ داره دیر می شه الان کالسکه میاد.
- با شنیدن اسم کالسکه منم ذوق کردم. بلند شدم و رفتم سمت کمد. ای بابا چرا همه لباسا پُفیه! یه لباس ساده نیست یعنی؟ با ناراحتی به تاشا گفتم:
- اما این لباسا همه پفیه؛ من یه چیز ساده می خوام.
- سرورم شما یه دونه از اینا رو بپوشید؛ فردا خیاط میاد هر چی خواستید سفارش بدید براتون تهیه می کنن.
- مگه قراره فردا هم این جا باشم؟ وای نه خدایا!
- تاشا سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت. منم ترجیح دادم بیشتر رو مخ خودم پیاده روی نکنم.
- رفتم سمت اون کمد که به نظرم لباساش ساده تر می اومد. یه لباس از رگال بیرون کشیدم.
- رنگش نقره ای بود و بالاش دکلته و مروارید دوزی بود. پایینشم یکمی پف داشت که وقتی فنر تهش رو در آوردم لخت ریخت دورم و قشنگ تر شد. یه بند مرواریدی هم دور کمر داشت که از پشت به صورت پایون بسته شده بود. به نظرم خوب بود. می موند بالا تنش که باز بود.
- رو به تاشا گفتم:
- اینو می پوشم، اما بالا تنش بازه و کمی از سینه هام معلومه؛ نمی خوام این جورى.
- با لبخند گفت:
- به نظر منم بهتون میاد و خوشگله. یه لحظه وایسین.
- بعد رفت از تو همون کمد یه کت نیم تنه کشید بیرون. اِوا این کجا بود، من ندیدمش؟ رفتم سمت کمد، دیدم بله سمت چپ پر بود از کت و تور لباس. حتی ساپورت هم بود. چه خوب، خوشم اومد. یه ساپورت نقره ای هم کشیدم بیرون.
- لباس زیر هم از یه کمد دیگه که مخصوص لباسای خواب و زیر بود، کشیدم بیرون و از زیر حوله تنم کردم.
- نشستم جلوی آینه یکمی آرایش کردم. رژ لب که پایان آرایشم بود رو زدم و لبای کوچیکمو به هم مالیدم تا رژ بخش بشه.

دیدم تاشا با لبخند داره نگام می کنه.

- بانوی من، شما خیلی زیباییین.

با حرف تاشا به آینه نگاه کردم. چشمای مشکی متوسطم با خط چشم و سایه نقره ای کم رنگ بیشتر از همیشه درشت معلوم می شد. ابروهای کمونیم که همیشه دوس داشتم تیغ بزنم و کوتاه کنم و مامانم نمی داشت خیلی دور چشممو خوشگل گرفته بود. گونه هم که داشتم و با رژگونه برجسته تر معلوم می شد. دماغم که چند ماه پیش به خاطر قوز کوچولوش عمل کرده بودم و صاف و بی نقص بود. لبخندی حاکی از رضایت زدم و برگشتم سمت تاشا.

- سرورم اجازه می دید موهاتونو براتون درست کنم؟

دلم نیومد بزنم تو ذوقش، برای همین گفتم:

- باشه. فقط همه رو جمع کن برام؛ نذار باز بمونه.

باشه ای گفت و شروع کرد.

بعد از یه ربع به موهام که بالای سرم به سادگی جمع شده بود و انگار که دور هم پیچیدی؛ اما دور موهام صاف بود و پیچیدگی نداشت نگاه کردم. خوب شده بود.

- خوبه تاشا، آفرین.

- سرورم اگه یه تور و یه تاج کوچیک هم بزنید، محشر می شه.

پقی زدم زیر خنده. من به همینشم ناراضی بودم، حالا تور هم بزنم؟!

- نه تاشا، نمی خواد.

- اما سرورم، حداقل یه تاج کوچیک بزنم که موهاتون قشنگ بشه.

به ناچار راضی شدم. یه تاج خیلی ریز که اندازه دو انگشت بود و پر نگین به شکل قلب بود رو زد روی موهام. دیگه حرفی نزدم و با کمکش لباسمو پوشیدم. کیف کوچیک نقره ای هم داد دستم و کفش ده سانتی هم گذاشت جلوم. ایول، اینو هستم! با این لباس، باید پاشنه بلند پوشید. کفش نقره ای که یه بند نقره ای نازک روش داشت رو هم پوشیدم.

دست و پامم که قبلا لاکه بود به رنگ قرمز و دست و پامو خوشگل نشون می داد. داشتم خودمو تو آینه نگاه می کردم که خنده از رو لبام رفت.

ذهنم درگیر شد. خوشی چند دقیقه ایم پرید. دلم تو همین چند ساعت برای خانوادم تنگ شد. نکنه منو می خوان بفروشن به عربا؟ زود زبونمو گاز گرفتم. خدایا خودت کمک کن. اگه بخوان بلایی سرم بیارن، خودمو می کشم.

با صدای تاشا بهش نگاه کردم.

- خانم می شه اینا رو بندازین؟

به دستش نگاه کردم که یه سرویس مرواریدی بود. کاملا معلوم بود طلاست.

با بی حالی از دستش گرفتم. من که ناراحتم، چرا اینم ناراحت کنم؟

سرویس رو انداختم و دستبند رو هم تاشا برام بست.

- سرورم اینم انگشترش؛ یادم رفت بهتون بدم.

اونم دستم انداختم که صدای زنگ در اومد.

تاشا سریع شنلی انداخت دورم و منو کشوند به سمت بیرون.

- بریم سرورم، کالسکه اومد.

با عجله رفتم سمت در. باید زودتر بفهمم این جا چه خبره و با من چکار دارن.

از گوشه پرده کالسکه داشتم اطراف رو نگاه می کردم. خیلی برام عجیبه! با این که از بین این همه خونه می گذشتیم و من پی به مدرن بودنش می بردم، اما پس چجوریه؟ خیلی وقته دیگه از زمان شاه و شاهزاده بودن گذشته. حتی تو انگلیس هم با وجود ملکه داشتن، مثل این جا نبود. نگاه از شهر گرفتم و تکیه دادم.

با ایستادن کالسکه فهمیدم رسیدیم. در رو برامون باز کرد و اول من پیاده شدم، بعد هم تاشا. به سمت پله های ورودی رفتیم. یه فرش قرمز رنگ که بی شک از گل بود؛ وسط سالن به چشم می خورد. انتهای فرش می خورد به یه سالن بزرگ تر که ما الان دقیقا رو به روش بودیم. مکئی کردم که تاشا گفت:

- بانوی من، بفرمایید.

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

با ورودم به سالن نگاهم خورد به اون همه جمعیتی که نظاره گر من بودن. شاید هزار یا بیشتر جمعیت بود. هنگ کرده بودم؛ که با قرار گرفتن دستی پشت کمرم که منو همراه خودش کرد برگشتم و مین رو دیدم.
- مین نه و شاهزاده مین! بار آخرت باشه که من رو این جوری خطاب می کنی!
با گیجی گفتم:

- بله؟

که بی شعور جوابمو نداد و من رو از بین جمعیت می کشید.

مگه این لال نبود؟ نه بابا، الان که عین بلبل حرف زد! اما من که صداش نکردم، پس از کجا فهمید که مین صداش کردم؟
جلوی یه خانم و اقا که روی صندلی بزرگی نشسته بودن و حدس زدم که باید پادشاه و زنش باشه؛ مین تعظیمی کرد و گفت:
- پدر جان، همون طور که خواسته بودید.

و با دست به من اشاره کرد.

پدرش یه نگاه به من کرد و سرشو تکون داد. هنگ بودم رسماً که صدای وز وز مین از کنارم در اومد.

- تعظیم کن!

زل زدم تو چشماش و گفتم:

- دلیلی برای تعظیم نمی بینم.

تا اومد حرف بزنه، پادشاه گفت:

- شاهزاده مین، نمی خواد آيسان جان رو اذیت کنی. لازم به تعظیم نیست.

- اما پدر ...

- اما نداره.

و برگشت به من لبخند زد. نمی دونم چجوری بود که با دیدن لبخند پادشاه، منم لبخندی زدم. که به یکی از خدمتکارایی که کنارش بود،

اشاره کرد یه صندلی برای من بیاره. زنشم زوم کرده بود رو من و با لبخند نگام می کرد.

کنار پادشاه رو صندلی که برام آورده بودن، نشستم و جمعیتی که یا در حال خوردن بودن یا صحبت؛ بعضی هام که در حال رقص بودن رو

نگاه کردم.

با شنیدن صدای پادشاه بهش نگاه کردم.

- آيسان جان ورودت به کشور من رو تبریک می گم. می دونم اذیت شدی، اما دخترم نگران نباش کسی تو رو اذیت نمی کنه. در واقع تو به

این جا اومدی که کاری رو انجام بدی که قفلش به دست تو باز می شه.

نمی دونم تُو صداش یا مهربونی کلامش بود که سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و منتظر کلام بعدیش بودم که بدونم کاری که می

خوام انجام بدم چیه؟

- به زودی می فهمی دخترم؛ فعلا از مهمونی لذت ببر و نترس.

آروم زمزمه کردم:

- من نمی ترسم.

که بازم به روم لبخند زد.

تاشا حق داشت. با دیدن لباسای زن ها از پوشیدن لباسم راضی شدم. مین اون وسط داشت با چند تا دختر و پسر حرف می زد و می نوشید

همش تقصیر اون بود که الان من این جام! اون منو آورد.

برگشتم این سمت که اون یارو وزیره رو دیدم. همون که اسمشو نمی دونم.

با دیدن من لبخندی زد و ادای احترام کرد.

خوشم نیومد، برای همین بی توجه سرمو برگردوندم.

الان یه ساعت از این مهمونی می گذره. راستشو بخواین با شنیدن این همه آهنگ کمرم به تکون خوردن افتاده. خب من عاشق رقص

هستم. اکثر رقصا رو هم بلدم. دلم می خواد منم برقصم. دستمو گذاشتم زیر چونم و به رقصای خنده دارشون نگاه کردم. البته بعضیام واقعا

قشنگ می رقصیدن.

چشم خورد به میز پر از غذایی که گوشه سالن بود. از بوقلمون درسته بگیر تا انواع و اقسام غذاها. وای ژله و دسرم بود. دیدن این میز برای منی که به شدت گشتم بود، خیلی تحریک برانگیز بود.

چی می شد الان می رفتم و یه دل سیر غذا می خوردم؟

پادشاه داشت با وزیرش آروم حرف می زد؛ که وزیر سری تکون داد و رو به جمعیت ایستاد و گفت:

- دوستان همگی گوش فرا دهید. پادشاه بزرگ می خواهند صحبت کنند.

کم کم همه برگشتن سمت ما.

تمام حواسمو از میز غذا گرفتم و به پادشاه دوختم، بینم چی می گه.

- دلیل مهمونی امشب همون طور که می دونین، بانو آيسان هست که کم و بیش دلیل حضورشو می دونین. اما برای کسانی که نمی دونن از جمله خود بانو؛ این که ایشون انتخاب شدن. انتخابی که از نسل های پیش صورت گرفته و باید انجام بشه.

نگاه متعجبمو دوختم به پادشاه تا بقیه حرفاشو بزنه.

- انتخابی که سر چشمش از جد بزرگ من گرفته شده. به این صورت که این کار فقط به دست انتخاب شده انجام می شه. کاری که نسل به نسل منتقل شده و انجام شده.

در واقع فرزند پادشاه باید در قصر ساخته شده به وسیله فرد انتخاب شده سکونت کنه تا بتونه دارای فرزند و بقای نسل باشه؛ که این حکومت ادامه پیدا کنه.

پس از من می خواستن قصر بسازن؟ وای خدا، چه جالب! خندم گرفته بود.

گفتم:

- یعنی چی پادشاه؟ این چه رسمی هستش؟ اگه قصر رو خودتون بسازین، نسلتون منقرض می شه؟

یه پوزخند جانانه هم به اون بشر، همون مین انداختم که زوم کرده بود رو من.

- نه بانو آيسان. این مشکلی که به وسیله ی انتخاب شده انجام می شه و باید به بهترین نحو صورت بگیره.

تا اومدم حرف بزمن، وزیر همه رو به شام دعوت کرد.

با ناامیدی داشتم به رو به رو نگاه می کردم. ناامیدی برای از دست دادن غذا؛ که مین با یه بشقاب پر از خوراکی اومد به سمتم. آخ جون! یعنی برای منه؟ مطمئن بودم چشمام از حد ذوق داره برق می زنه.

نگاهم به بشقاب بود، که با یه پوزخند گنده از کنارم رد شد و رو صندلی بالا نشست. کصافت آشغالو نگاه کن! آيسان نیستم حالشو نگیرم.

اصلا یه قصر کج و کوله می سازم. هه انگار خیلی راحت قبول کردم که می خوام بسازم.

چرا که نه! تجربه خوبیه. منم که عشق این کار! پس ناراحتی وجود نداره. می مونه خانوادم که باهاشون تماس می گیرم و می گم.

از گشنگی در حال غش و ضعف بودم که پادشاه متوجه من شد و برگشت سمت مین و به اخم غلیظ تحویلش داد. به یکیم دستور داد که برای من غذا بیارن.

یه نگاه به غذاهای رنگ و وارنگ کردم که خدای نکرده سوسکی، حشره ای، چیزی توش نباشه مثلا به جای گوشت تو خورشتشون. بعد تموم شدن غذا که البته خوشمزه بود، هر چند من غذای مریم خانم و گاهامامانو ترجیح می دادم؛ پیش پادشاه رفتم و باهاش راجع به قصر صحبت کردم.

این که کی منو انتخاب کرده؟ که گفتش پدر بزرگش انتخاب کرده. این که چطوریش؟ دیگه جواب نداد و گفت: - به مرور خودت می فهمی.

راجع به تماس با خانوادم گفت که وقتی کارم این جا تموم شد به همون زمان و لحظه ای بر می گردم که از توش اومدم. با این که برام عجیب بود، اما جای خوشحالی داشت که خانوادم نگران نمی شن.

و راجع به زمان شروع کار و دیدن زمین قصر جدید باید با همون بشر (بشر در این جا منظور شاهزاده مین) صحبت کنم. اما کار از هفته دیگه شروع می شد. درست با آغاز سال جدید اینا. خب منو همون موقع می آوردین دیگه، چرا اذیت می کنین منو؟! بدم نمی شدا، این جا برا خودم صفا می کردم! با این فکر خوشحال و شاد تا شا رو صدا زدم که بریم خونه ای که فعلا متعلق به من بود. بریم آخه خسته شده بودم.

تا شا گفت:

- بانوی من مهمانی تمام نشده فعلا.

یه نگاه غمگین بهش انداختم و گفتم:

- چرا خب؟ من خستم.

- بانو جان کمی صبر کنین، به زودی تموم می شه.

بی حوصله نشستم و به دیدن کسانی که انرژری تازه گرفته بودن و قر می دادن مشغول شدم که حس کردم مین خیره ی من شده. برگشتم و نگاهشو غافلگیر کردم. با خونسردی نگاهشو ازم گرفت و روش رو برگردوند. ایــــش، سر تخته بشورنت! نگاهم به روبرو بود، اما فکرم درگیر قصری بود که باید بسازم.

خود این قصر بسیار زیبا بود. با این که فضای کمیش رو دیده بودم، اما قشنگ و دلنشین بود. کاملا سلطنتی با مبلمان و دکوری که آدم رو یاد قصر انگلیس می نداشت.

حالا انگار من اون جا رفتم! نه، اما عکساشو تو اینترنت دیده بودم.

وای گفتم اینترنت! آره فکر خوبییه. باید نگاهی به تمام قصرهای جهان بندارم تا بتونم یه شاهکار خلق کنم. لبخندی حاکی از رضایت زدم که نگاهم با نگاه اون یارو، مین گره خورد. یه جوری نگاه می کرد. اصلا یه لحظه نتونستم نگاهمو ازش بگیرم که خودش پا شد رفت سمت پسر و دخترایی که گوشه سالن مشروب کوفت می کردن.

حالا از کجا فهمیدم، اگه گفتین؟ به تا شا گفتم از اون شربت خوشگلا که گوشه سالنه، برام بیاره که گفت اونا مشروبه. منم که بدم میاد کلا.

با نوک کفشم رو زمین ضرب گرفته بودم، تا به محض تموم شدن مهمونی پاشم در برم.

اوف، بالاخره تموم شد! خسته، پا شدم رفتم سمت بیرون. حالا انگاری کوه کندم!
از جلو اون شازده که رد شدم، یه چشم غره توپ رفتم که بدبخت ترسید.
با گذشتن از بین شهر و رسیدن به دشت، بوی گل ها منو به خلسه شیرینی برد. کاش مامانم این جا رو می دید؛ آخه عاشق گله.
تا پامو گذاشتم داخل، یه دستم به کفشم بود و یه دستم به موهام. بدو رفتم سمت اون اتاق وان داره؛ خب نمی دونم حموم بود یا سالن
آرایش!
آخی، چه کیفی می ده! یادم باشه رفتم خونمون برای خودم یه دونه خدمتکار بخرم که هم لباسمو در بیاره، هم آرایشمو پاک کنه. حباب
رو به روم رو پف کردم و سرمو گذاشتم رو لب وان و چشمم گرم شد.

- بانو؟ بانوی من؟
ایش، اگه گذاشت من بخوابم!
- بله تاشا، چکار داری؟
- بانو بدنتون سست می شه، ممکنه سرما بخورید.
- باشه تاشا. تو که نمی ذاری من بخوابم؛ برام حوله بیار دارم میام بیرون.
حوله به تن نشسته بودم رو تخت و تاشا موهای خیسمو می بافت. خودم گفتم؛ آخه خیس که می بافی انقدر ناز می شه که نگو.
با این که اولین شبی بود که به دور از خانوادام بودم، اما این کلبه حس آرامشی بهم می داد که نفهمیدم کی خوابم برد.

تاشا رو که تو اتاق پایینی که متصل به کلبه بود، صدا زدم. کلبه ی عجیبی بود. کوچیک به نظر می رسید، اما تا همین جا متوجه دو تا اتاق
گنده شده بودم. تاشا تر و تمیز با یه لباس به همون شکل، اما به رنگ سبز که یه پیش بند سبز کم رنگ داشت تنش بود. موهایش به همون
شکل ساده بسته بود.
داشتم چایی می خوردم و به این فکر می کردم که چطور انقدر سریع برام حاضر کرد؟ اصلا مگه این جا آشپزخونه داره؟ چرا من ندیدم
پس؟ واسه همین از تاشا پرسیدم:
- تاشا آشپزخونه کجاست؟ چطوری انقدر سریع چایی آماده کردی؟ تازه کیکم داغه؛ معلومه تازه پخته شده. چطور یاس؟
- بانوی من این جا که آشپزخونه نداره.
- پس چطور؟

- راستش شما هنوز به این جا آشناییت ندارین. داخل هر منطقه یه آشپزخونه هست که کافیه شما چیزی بخواین؛ او نوقت امواج صداتون از طریق گل ها و هوا به آشپز می رسه. آشپز هم با سرعت عملی که بهش داده شده، براتون آماده می کنه و می فرسته. با تعجب گوش می دادم.

- تاشا این جا سرزمین عجایب نیست احیانا؟

- سرورم اون جایی که شما می گین، من نمی شناسم. اما این جا سرزمین پادشاه اتا بزرگه.

با گنگی سر تکون دادم که یعنی فهمیدم؛ اما در واقع گیج تر شدم.

دلم می خواست برم کمی اطراف رو ببینم. با دیدن درختای میوه، یاد باغمون می افتم که الان شش ماهی می شد که نرفته بودم. واسه همین به تاشا گفتم که می خوام برم کمی اطراف رو ببینم که اونم با خوشحالی قبول کرد.

پا شدم که برم دیدم، ای داد بیداد هنوز که حوله تنمه. بدو رفتیم لباس پوشیم که بازم با اون لباسای پرنسسی مواجه شدم و لب و لوچم آویزون شد.

به اجبار یه پیراهن آبی روشن که پف داشت، پوشیدم. یه تل ساده ی سفید که گل ریز آبی داشت روش هم زدم جلو موهام. پشتشم که بافته شده بود و تا پایین زانوم می رسید.

بافت رو باز نکردم. آخه جمع و جور نمی شه کرد. یه دونه کیف و کفش ساده آبی هم برداشتم که اگه رفتیم داخل شهر چیزی دیدم، بخرم. خب دوز دارم من.

یهو یادم اومد من که پول ندارم! اصلا پول این جا چجوریه؟ سکه ای، مبادله کالا به کالائه؟ خب اینم از این! تاشا گفت به دستور پادشاه هر روز مبلغی واریز به حسابم می شد که اونم سر سه سوت می شد مثل غذا دستور داد تا برام بیارن. واسه همینم منم ذوق زده گفتم برام بیاره.

پولشون مثل پول های رایج در دنیا بود که واحد شمارشش دلار بود. حالا چه جوریش رو نمی دونم؛ باید ته توش رو در بیارم.

با تاشا از رو صخره پایین اومدیم، بدون حتی یه دونه قدم برداشتن. کاملا رو زمین بودیم، اما پاهامون حدودا ده سانتی با زمین فاصله داشت. به طوری که با این لباسا معلوم نمی شد راه می رفتیم یا رو هوا بودیم.

منم دامن لباسم کمی زدم بالا تا فهمیدما، وگرنه علم غیب ندارم.

تا رسیدیم به پایین، کیفو دادم دست تاشا و دویدم سمت گلا و دستامو باز کردم و دل و رودمو پر کردم از عطر گل.

تاشا هم با دیدن من می خندید و همش می گفت:

- مراقب باشید نیفتید بانو.

اما من گوشم بدهکار نبود که! چشمامو بسته بودم با لبخند می چرخیدم که سر گیجه عجیبی گرفتم و افتادم رو زمین.

- بانوی من، حالتون خوبه؟

به تاشا نگاه کردم که با نگرانی داشت بهم آب قند می داد. با تکون دادن سرم، خیالشو راحت کردم.

برام عجیب بود؛ من که حتی یک دقیقه هم نشد که چرخیدم، چطور سر گیجه گرفتم؟ نمی دونم، هر چی بیشتر می رم جلو، تعجیم بیشتر می شه.

با کمک تاشا بلند شدم.

- بانو آگه بازم حالتون خوب نیست، بهتره بریم تو کلبه.

- نه تاشا خوبم، بریم.

بعد از کلی تماشا کردن درختای میوه که شوق قبلشو نداشتم، راه افتادیم به سمت داخل شهر. تاشا می خواست کالسکه خبر کنه که من نداشتم. می خواستم پیاده برم، کمی اطراف رو ببینم.

بعد از گذشتن از دشت و رودخونه رسیدیم به شهر. دوباره ذوقم برگشت. با دیدن این همه مغازه و مردم که درحال خرید و فروش بودن، ذوق زده نگاشون می کردم. از جلوی یه مغازه لباس گذشتیم. به دقت نگاه می کردم. شاید حتی از اینا خوشگل ترش تو کمدم بود. برای همین خیال خرید کردن ازش رو بی خیال شدم.

تاشا هم راجع به همه ی مغازه ها و اکثر مردم توضیحاتی می داد که من فقط به تکون دادن سرم اکتفا می کردم. جلو مغازه گل سر فروشی ایستادم. یه تل طلایی بدجور چشممو گرفته بود. مطمئن بودم تو وسایل خودم همچین چیزی نداشتم. دست تاشا رو هم گرفتم و کشیدمش تو مغازه .

فروشنده با کلی تعریف و تمجید تل طلایی رو بهم فروخت. قیمتشم حدودا بیست دلاری شد.

تاشا اصرار کرد که بذارم روی سرم تا ببینه، اما من قبول نکردم. آخه الان که تل طلایی به تیپ آبی نیما!

پاکت تل رو گذاشتم تو کیفم و دوباره راه افتادیم. داشتیم از یه خیابون می پیچیدیم، که چند تا جوون لا ابالی ریختن جلوی ما.

تاشا جیغی کشید و رفت عقب تر، اما من همون جور ایستاده بودم.

یکی از اون جوونا که به نسبت هیکل گنده ای هم داشت، اومد سمت من و گفت:

- نگاش کنید بچه ها. اوخی، خانم کوچولو چرا ترسیدی؟ ما باهات یه کار کوچولو داریم که زود تموم می شه؛ مگه نه بچه ها؟

همشون گفتن بله ارباب.

چندش دورم می چرخید و چرت و پرت می گفت. یکیم به سمت تاشا می رفت و تاشا هم هی عقب تر می رفت.

منتظر یک حرکتش بودم که دنده هاش رو خُرد کنم. آيسان رو دست کم گرفتن؟ هه! خبر نداشتم اینی که جلوشون وایستاده، دان دو

تکواندو داره و رزمی کار قابلی هست. کیفمو دادم دست تاشا. بیچاره داشت از ترس می لرزید .

دستامو زدم به کمرم و خیره شدم به مردک مست که داشت تلو تلو می خورد.

حالا نشونت می دم؛ به من می گن آيسان!

تا اومدم دامنم رو جمع کنم تا دست و پامو نگیره، صدای شلاقی اومد که به اسب می خورد .

!!!! این این جا چکار می کنه؟ شاهزاده مین از اسب پیاده شد و به سمت مردک رفت. بعد از کلی کتک که به مردک زد؛ همراهان مردک

داشتن فرار می کرد که مین با صدای بلندی گفت: "بگیرینشون"

چند تا مرد که معلوم بود که پلیس یا همون حافظ امنیت شهر بودن، اومدن و گرفتنشون. اون مردک رو هم مین داد دست یکی از پلیسا.

بعد که فهمیدن شاهزاده مین هستش و مطمئنا عواقب بدی در انتظارشونه؛ زانو زدن و طلب بخشش کردن. اما با دادی که مین زد همشون

رو سوار بر کالسکه کردن و بردن .

داشتم مین رو نگاه می کردم که یه بلوز مشکی که رو سر شونش چند تا مدال کوچیک بود؛ و یه شلوار سیاه تنش بود. از شدت کتک کاری که کرده بود، موهاش نامنظم ریخته بود رو پیشونیش و گونه سمت چپش خراش برداشته بود که داشت خون می اومد. با دادی که زد، بی خیال دید زدنش شدم. حالا انگار چیزی هم مونده بود که دید بزمن! ایــــــــــــش، چقدر این داد می زنه! با پر رویی نگاه کردم تا ببینم چی می گه.

مین:

- شما به چه اجازه ای پا به درون شهر گذاشتید، هان؟

تاشا که رسماً لال شده بود؛ واسه همین منم عین خودش با صدای بلند گفتم:

- با اجازه خودمون. اصلاً به شما چه ربطی داره؟ منو آوردید قصر بسازم، نه که زندانیم کنید.

همون طور که داشت بهم نگاه می کرد، احساس کردم دیگه اون عصبانیت چند دقیقه پیشش رفع شده. اما زهی خیال باطل؛ چون بلافاصله یه دادی زد که گفتم پرده گوشم به ملکوت اعلا پیوست.

- شما برای کار این جا آورده شدید، نه گشت و گذار و تفریح! در ثانی، اگر بلایی سر شما می اومد؛ من چه جوابی باید به پادشاه می دادم، هان؟

- صداتون رو بیارید پایین آقا. فکر کردین منم از مردم شهرتونم این جور می جوری با من حرف می زنین؟ مطمئناً من به خواست خودم این جا نیستم. در واقع من رو به زور این جا آوردید؛ پس انتظارات بیخودتون رو بذارید کنار که برای یه داخل شهر رفتن باید از شما اجازه گرفت! اگه خیلی ناراضی هستین، بهتره من رو برگردونید؛ چون من هم مایل به این جا موندن نیستم.

برگشتم و به سمت تاشا رفتم. هنوز قدم اول رو برداشته بودم که از پشت دستم رو گرفت و مجبور به برگشتنم کرد.

- ببین خانم آيسان، وقتی با من دارید صحبتی می کنین؛ بهتره وایسید تا جوابتونو بشنوید.

با پوزخند حرفشو بریدم و گفتم:

- هه! صحبت، نه دعا!

با صدای بلندش که نمی دونم از کجا آورده، گفت:

- ساکت باش؛ بذار حرفم رو بزمن.

سکوت من که با پوزخند رو لبم همراه بود، باعث شد تا ادامه حرفش رو بزنه.

- مطمئن باش بعد از انجام کارت به ثانیه نکشه که برت می گردونم؛ اما اینو بدون من حوصله مراقبت از شما رو ندارم. پس کاری نکنید که هم برای شما بد بشه، هم من مورد خشم پدرم قرار بگیرم.

رفتم نزدیک تر و رو به روش ایستادم. شمرده شمرده گفتم:

- اولاً من بلام از خودم مراقبت کنم. دوماً بعد از انجام کارم وظیفه‌تونه به ثانیه نکشیده من رو برگردونید. سوماً من از یه جا موندن متنفرم. از

این بعد باز هم میام داخل شهر. شما هم اگه خیلی نگران خشم پدرتونید، بهتره به ایشون بگید. من آزادم و آزادانه هر کاری بخوام، می

کنم. متوجه شدید؟ البته اگر متوجه نشدید، من دیگه توضیح نخواهم داد.

نگاهم رو از صورتش گرفتم و زل زدم تو چشمای خوش رنگش تا تاثیر حرفامو ببینم؛ که متوجه شدم آقا داره خیره خیره من رو نگاه می کنه. یه لبخند شیطانی زدم و با صدای بلند گفتم:

- متوجه شدید؟

تکون خفیفی خورد و رفت عقب. حالا من بودم که بهش نیشخند می زدم.

یه نگاه عصبی بهم کرد و رفت سوار اسبش شد.

اما هنوز نرفته بود که برگشت سمت ما و گفت:

- نمی دارم کارای سر خود و آزادانه ی شما، باعث اخلال تو کشورم بشه. دفعه آخرتون باشه که بدون اجازه از شخص من، وارد شهر می شید. مفهومه؟!

وا! این دیگه کیه؟ کصافطِ مرض! روم رو کردم اون ور که زودتر بره گم شه؛ اما دیدم نخیر این برو نیست! داره با پوزخند ما رو نگاه می کنه.

اشکال نداره. تو نمی ری، ما خودمون می ریم. دست تاشا رو گرفتم و رفتم به سمت اون ور خیابون.

دوباره با اسبش اومد سمت ما و گفت:

- بهتره تا کالسکه اومد، سوار شید و برگردید به کلبه تا بیشتر از این من رو عصبی نکردید.

بعد هم به سرعت از جلو چشمون گذشت.

پامو کوبیدم رو زمین و از حرص می لرزیدم. نگاه کن تو رو خدا؛ منی که حتی پدر و مادرم با آزادیم کاری نداشتن، هر چند من هم از آزادیم سو استفاده نمی کردم! حالا یه میمون درختی اومده به من دستور می ده! آه!

همون لحظه کالسکه رسید و ما مجبور به سوار شدن شدیم. اول خواستم لج بازی کنم و سوار نشم، اما خودم حوصله نداشتم. اول که اون سرگیجه، بعدم مزاحما و دستورای اون مین. پوفی کردم و سرمو چسبوندم به شیشه کالسکه تا برسیم.

از کالسکه که پیاده شدم، بدون توجه به مین که سوار بر اسبش کمی اون طرف تر ایستاده بود؛ با تاشا رفتیم تو کلبه. خودمو پرت کردم رو تخت.

پسره ی بی شعور پیش خودش چی فکر کرده که به من دستور می ده؟ آیسان نیستم اگه حالشو نگیرم! آه!

به تاشا که گوشه ای ایستاده بود و سرشو انداخته بود پایین، نگاهی کردم و گفتم:

- تاشا، همیشه بیرون رفتنی این جور آدم ها مزاحم می شن؟

- نه بانو. نمی دونم الان از کجا پیداشون شد! اکثرا رو فرمانداری منطقه گرفته، اما اگه شاهزاده نرسیده بودن؛ معلوم نبود که چه بلایی سرمون می اومد.

نمی دونم، شاید حق با تاشانه. به هر حال من یک نفر نمی تونستم از پس اون چند نفر بر پیام. بازم خدایا شکر که اون مین رسید. هر چند ازش خوشم نیامد و عین زهر مار می مونه. از نگاهش و رفتارش کلا غرور و خود خواهی می باره.

با آدم مثل برده و زیر دستش حرف می زنه. پررو هم هست نکبت!

با اون قیافش! نه دیگه خداییش قیافه جذابی داره. هیکلشم که کاملا از لباسایی که می پوشه معلومه. از این فیت نس عضله ای هاس. من که یک سوم طول شونش هم نمی شم.

قدشم که خیلی بلنده. صورتشم استخوانی با فکی کشیده. ابروهاشم که همیشه تو همه؛ شایدم برای من تو همه! آره، چون تو مهمونی دیدم چطور هرهر کرکر می کرد.

دماغشم معمولی که کاملا برازنده صورتش بود؛ با لبی که نه نازک بود، نه کلفت.

یه دونه کوبیدم تو سرم که اون کصاف رو بررسی نکنم.

خدا کنه زودتر بتونم کار قصر رو تموم کنم و برگردم. با این وجود که من می بینم فسیل نشم، خودش خلیه.

اون جور که پادشاه می گفت، با کمک مصالح و تعداد کارگر بیشتر کار قصر بیشتر از سه ماه طول نمی کشه و من از این بابت خوشحالم.

یاد تلم افتادم که امروز خریده بودم. کیفم که رو میز بود رو برداشتم و تل رو بیروون کشیدم. تل خوشگلی بود. حدودا سه سانتی بود و از پر اکلین طلایی که مثل طرح چوب چرم طلایی براق هم لا به لاش بود. به اون لباس طلایی پُفی که کاملا شبیه لباس عروس خودمون بود، اما قشنگ تر و پر نقش تر حتما می اومد. لباس رو هم دیروز که جستجو می کردم، دیدم.

اما خودمونیم؛ اون مین میمون عجب سلیقه ای داره! آخه تاشا می گفت تمام وسایل تو این کلبه، از جمله لباسا رو مین تدارک دیده.

از همه بیشتر این تخت رو دوست داشتم که عطر گلا دیوونم می کرد و موقع خواب با اکسیژنی تمیز، بوی گل رو استشمام می کردم.

فلسفه این گلا رو نمی دونم، اما هر چه خیلی خوبه. اون طور که فهمیدم، اکثر این چیزای عجیب به خاطر وجود این گل هاست.

دلم بدجور هوس پیترا کرده. باید به تاشا بگم برام سفارش بده. تا بهش گفتم، پنج دقیقه نکشید که تاشا با سینی از جنس چوب که مثل لونه پرنده بود، اومد. روش یه پیتزا بود که شکلش دلمو آب می نداشت.

سینی رو از تاشا گرفتم و مرخصش کردم که اونم بره نهارشو بخوره.

قاچ اول رو که برداشتم، از چیزی که دیدم نفسم تو سینم حبس شد. من خیره شده بودم به اون، اون هم همچین به من. از دیدنش چندشم شد و بعد از چند دقیقه که تونستم نفسمو بدم بیرون، یه جیغی کشیدم که تاشا سریع اومد تو. پیتزا رو انداختم رو زمین و فرار کردم گوشه اتاق.

از شدت ترس و تعجب چشمام گشاد شده بود. زبونم که رسما لال شده بود.

با دست اشاره به سوسک کردم. سوسکی که زنده از وسط پیتزایی که کاملا برشته بود، اومده بود بیرون.

تاشا سریع با یه دستمال سوسک رو گرفت تو دستش و برد بیرون.

زانو هام خم شد و نشستم رو زمین و تکیه دادم به دیوار. من از سوسک متنفر بودم. این موضوع بر می گشت به زمانی که من فقط هفت سالم بود و رفته بودم خونه مادر جون. (مامان بزرگم) وقتی یادم میاد، از ترس تو خودم مچاله می شم.

اون شب که خونه مادر جون موندیم؛ نزدیکای صبح بود که روی لبم خارش گرفت. هی لبمو تکون دادم که بلکه خارشش قطع بشه ولی نه، نشد. آخر سر لب پایینمو به دندون گرفتم که صدای له شدن شنیدم. چشممو که باز کردم از ترس نفسم گرفته بود. یه سوسک که نصفش تو دهنم بود، نصف دیگشم رو لبم بود و هی پاهای چندششو تکون می داد.

تا چند وقت، شباً نمی تونستم بخوابم. حتی تو خونه خودمون هم! اما به مرور زمان این ترس تو وجود من از سوسکا موند.

- بانو سوسک رو انداختم بیرون. بلند شید، نهارتون رو بخورید.

نگاهی به تاشا کردم. هه، چه خوش خیال! مگه من می تونستم باز اون پیتزای چندش رو بخورم؟ کلا دیگه میلی به غذا نداشتم.

- تاشا برو بیرون؛ این پیتزا هم با خودت ببر. می خوام استراحت کنم.

- اما بانو شما گرسنه بودید؛ بهتره کمی میل کنین.

با صدای بلند گفتم:

- تاشا گفتم برو بیرون!

- چشم بانو.

تعظیم کوتاهی کرد و رفت.

چطور سوسک زنده وسط پیتزا زنده مونده؟ یعنی اون آشپز انقدر کثیفه؟ یادم باشه برم حالشو بگیرم!

بی حال، از فرط گرسنگی، رو زمین دراز کشیدم و چشمم خود به خود از بی حالی رو هم افتاد.

با احساس گرسنگی شدید چشمامو باز کردم. کلبه تو تاریکی محض فرو رفته بود. انقدر بی حال بودم که حتی نمی تونستم از جام بلند بشم.

با صدای ضعیفی تاشا رو صدا زدم، اما مطمئن بودم که نشنیده. سعی کردم تمام نیرومو جمع کنم. این دفعه با صدای بلندتری صدا زدم:

- تاشا!

به دقیقه نکشید در باز شد و تاشا با عجله اومد سمتم.

- بانوی من، حالتون خوبه؟

- خوبم. کمک کن بلند بشم.

به کمک تاشا بلند شدم و رو کاناپه نشستم. سرمو تکیه دادم. تاشا سریع چراغ رو روشن کرد و اومد سمتم.

- اما بانو شما خیلی بی حال هستید. حتما به خاطر اینه که از صبح گرسنه هستید.

- آره تاشا. اما برام جای سواله، سوسک تو پیتزا چطور زنده بود؟

- بانو حتما خیلی سگ جون بود که پخته نشده.

از حرفش، نیمچه لبخند رو لبم اومد که ادامه داد:

- اما بانو باز خوبه متوجه شدید و نخوردیدش.

- تا شا تو غذا های کشورتون، سوسک هم هست؟

- نه بانو! البته تو زمان گذشته فکر کنم حشره جات، حتی از قبیل سوسک هم می خوردن؛ اما الان اصلا این طور نیست.

- در هر صورت، من دیگه نمی توئم غذای این جا رو بخورم.

- گرسنه نمی تونید بمونید که سرورم!

- یه تصمیمی گرفتم. می خوام خودم، غذای خودم رو بپزم.

- بانو شما مگه آشپزی بلد هستید؟

- ماهرانه نه، اما در حد سیر کردن شکم بلدم.

- آخه با وجود ساخت قصر، وقت نمی کنید که!

- نه. فکر نکنم پختن یه غذای ساده، وقت زیادی بگیره.

- هر طور که شما بخواید سرورم.

- پس من لوازم مورد نیاز رو می نویسم تا برام تهیه کنی.

- بانو برای تهیه کردنش، باید به شاهزاده بگم.

باز این شاهزاده! آه، بدم میاد! چه کنم که مجبورم. شاید اصلا کسی بخواد منو بکشه؟! حتما باید خودم غذا درست کنم. برای همین به تا شا

گفتم که مشکلی نیست. حتی اگه دلیل خواستن شاهزاده؛ بهشون بگید برای حفظ جانم و راحت بودنم این تصمیم رو گرفتم.

تا شا سری تکون داد و رفت تا برام کاغذ و خودکار بیاره که لوازم رو بنویسم.

از فر گاز گرفته تا ظرف و ظروف نوشتم. مواد غذایی هم، هر چی به ذهنم رسید؛ نوشتم. با این اوصاف حتما همه چی این جا پیدا می شه.

برای همین با دست و دلبازی کاغذ رو پر کردم.

کاغذ رو دادم دست تا شا تا بره. یه سیب که از درختای پایین دشت چیده شده بود و الان رو میز بود؛ برداشتم و گاز زدم. گرسنگیم رو

حتما رفع می کرد.

یه غذاهایی برای خودم بپزم، که نمونش این جا نباشه! هر چند تو مهمونی هم غذاهای ایرانی نبود اصلا.

خوردن سیب که تموم شد، جون تازه ای گرفتم. پاشدم و رفتم رو تخت دراز کشیدم تا تا شا بیاد.

تو خواب و بیداری بودم، که با صدای تا شا سریع بلند شدم و نشستم.

با شوق و ذوق اومدم سمتم و گفت:

- وای بانو، شاهزاده موافقت کردن. تا شب تمام وسایل این جاست.

- مجبور بود قبول کنه. بالاخره کارش پیش من گیره.

- اما بانو، تا گفتم شاهزاده خندشون گرفت. شما مطمئن هستید می خواد خودتون آشپزی کنین؟

با اخم به تاشا گفتم:

- شاهزاده به خودش خندیده. اگه مطمئن نبودم، نمی گفتم.

از رو تخت پایین اومدم و رو به رو تاشا ایستادم.

- در ضمن، من همیشه مطمئن از همه تصمیماتم هستم.

سرش رو انداخت پایین. رفتم به سمت اتاق کناری که لباسم رو عوض کنم. یهو به چیزی یادم اومد و برای همین برگشتم سمت تاشا و گفتم:

- در ضمن، فردا اول وقت خیاط ای نجا باشه. نمی تونم این لباسای مسخره رو بپوشم.

با دست اشاره به لباس هام کردم. رفتم تو و کمدها رو یکی یکی نگاه کردم؛ بلکه به چیز راحتی پیدا کنم و بپوشم.

بعد نیم ساعت تو کمدا رو گشتن به کت قهوه ای آستین سه ربع، که برای یه لباس پفی بود رو با یه ساق مشکی پوشیدم. بالاخره از این لباسا بهتر بود.

بافت موهامو باز کردم و مشغول شونه زدن بودم؛ که از سر و صدای بیرون و بعد هم تاشا که پشت در اتاق گفت وسایل رو آوردن متوجه شدم. اما چه زود!

خب معلومه، آدم شاهزاده باشه و کارش عقب بیفته؟ از سر و صدای فهمیدم مین هم این جاست. برای همین با بی توجهی، به شونه زدن ادامه دادم تا کاراشون تموم بشه و برن.

یه ربعی مشغول شونه زدن بودم. تمام موهام رو به صورت گوجه ای بستم. با گل سر کوچولوی قهوه ای موهای جلو سرم رو جمع کردم.

سر و صداها کمتر شده بود، اما باز صدای مین می اومد که مشغول دستور دادن بود که وسایلو بچینن.

اییش، پسره ی میمون! فقط دستور دادن بلده. وجدان همیشه بیدارم گفتم: "شاهزاده دستور نده، کی بده پس؟"

وجدان جان، شما لدفا ساکت باش بینم چی می شه!

برای تلف کردن وقت، یه پد از لاک پاک کن رو میز برداشتم و مشغول شدم. ناخن آخر بودم که در اتاق باز شد. هیگل گنده ی مین تاتار نمایان شد.

- تو چی گفتی؟ هان؟!

با تعجب نگاه کردم. وا! من که چیزی نگفتم! این چی گفت الان؟

دندونای رو هم فشرده شده اش، قشنگ تابلو بود. انگشت اشارشو گرفت سمتم و گفت:

- بار آخرت باشه که من رو به اسم کوچیک صدا می زنی؛ وگرنه قید قصر رو می زنم و می دم گردنتو بزنی!

خدا نکشتت آيسان، نکنه بلند گفتی شنید؟ عین شیر از بند گسیخته می مونه! نکنه جدی جدی بده بکشتم؟

با این فکر، ترس برم داشته بود که با صدای تاشا از خیره شدن به رو به رو دست کشیدم.

- بانو همه چی به دستور شاهزاده حاضر و چیده شد. بفرمایید ببینن.

من که همون جوری پد لاک به دست ایستاده بودم؛ بدون حتی کوچک ترین حرف و تشکری از کنار مین رد شدم. اما صداشو از پشت

سرم شنیدم که می گفت:

- تشکر نکردنت رو، به نشونه حواس پرتی از شدت ذوق زدگیت می دارم.
- ایستادم و برگشتم سمتش. متوجه نگاهم شد و با پوزخند نگاه کرد.

یکم همون جوری ایستادم، تا قشنگ تر ضایعش کنم. بعد یه نیشخند تپل زدم و برگشتم سمت تاشا که از توقف من ایستاده بود.
از اتاق اومدم بیرون و دیدم یه اتاق دیگه هم به همین اتاق اصلی که تخته بود، باز شده بود. در واقع از اتاق اصلی، دو تا اتاق به سمت چپ و راست باز می شد. رفتم به سمت اون اتاق سمت راستی.

واو، این جا رو! یه اتاق بزرگ، متشکل از وسایل منظم چیده شده آشپزی. این جا هم دیوارها از گل بود. گوشه ی اتاق هم یه کاناپه نقره ای رنگ بود. گوشه ی دیگه هم یه یخچال سایه نقره ای؛ فر گاز و مایکروفر، حتی توستر هم بود! رو میز متصل به شیر آب هم یه چایی ساز بود. اما این جا که کابینت نداشت! پس مواد غذایی رو کجا گذاشتن؟

رو به تاشا گفتم:

- پس مواد غذایی کجاست؟

- بانو این جاست.

و با دست یه کمد دیواری رو باز کرد.

تو کمد چندین قفسه بود که همه چی رو چیده بودن توش.

- بانو مواد غذایی هم ه روقت تموم شد، سفارش می دیم.

- فعلا که همه چی هست، اونم به مقدار زیاد. مطمئنا تا وقتی من این جام، تموم نمی شه.

- همین طوره. چون تو سر سه ماه که قصر رو تموم کردی، زحمت رو کم می کنی!

با شنیدن صدای مین برگشتم سمتش و با نهایت تنفیری که به صدام می دادم، گفتم:

- فعلا که شما به من زحمت دادین جناب!

به تبعیت از خودش انگشت اشارمو گرفتم سمتش و گفتم:

- شما هم دفعه آخرتون باشه یک، بدون اجازه وارد اتاقم می شد و دو، منت رو سر من می ذارید!

رفتم نزدیک تر.

- و سه، دفعه آخرتون باشه که من رو زیر دستتون می دونید! من به خواست خودم نیومدم، که بخوام زحمتی هم بدم! زحمتی هم باشه، که

هست اونم از شماست!

نگاهمو ازش گرفتم و ادامه دادم:

- حالا هم بفرمایید بیرون، می خوام استراحت کنم!

نگاهش که عصبی بود، حالا رنگ تعجب گرفت. کاملا عین علامت سوال شده بود.

هه، حقشه! آيسان با کسی شوخی نداره!

با حرص رفت بیرون و در رو به هم کوبید.

صدای اسپش نشون از گورشو گم کردن می داد. من موندن با این همه امکانات، چرا ماشین و تکنولوژی جدید نبود پس؟

برگشتم سمت تاشا که فهمیده بود عصبی هستم؛ برای همین بی حرف یه گوشه ایستاده بود. بهش گفتم:

- تاشا زود سه، چهار تا سیب زمینی بردار بشور.

و محکم تر گفتم:

- البته تمیز. زود!

رفتم سمت اتاق اصلی و نشستم رو کاناپه. سرمو گرفتم تو دستم تا آروم بشم. واقعا که! منو به زور آورده، زبونش درازه برام! هه!

باید به پادشاه بگم تا یکم حال این شازده رو بگیره.

حالا برای شام چی درست کنم با اون سیب زمینی ها؟ گرسنگیم بیشتر هم شده بود. دلم غذای مریم جون رو می خواست. دلم برای

خانوادم تنگ شده بود. نفسمو دادم بیرون. باید زود کارم رو انجام بدم و برگردم؛ اصلا تحمل این جا رو ندارم. نمی تونم اجازه بدم این

شاهزاده بهم توهین کنه!

تاشا صدام کرد. رفتم تو اتاق بغلی که حالا آشپزخونه بود.

سیب زمینی شسته شده رو به کمک تاشا پوست گرفتم. هر چی هم تاشا اصرار داشت که خودش پوست بگیره، نذاشتم. این جوری خودمم

کمتر تو فکر و خیال می رفتم.

دلم هوس سیب زمینی سرخ شده با پنیر کرده بود. زود هم آماده می شد.

سیب زمینی رو بزرگ خلال کردم و تو ظرف گذاشتم و روش رو پر پنیر کردم و گذاشتم تو فر.

رو کاناپه آشپزخونه نشسته بودم و منتظر حاضر شدن سیب زمینی بودم.

نگاهم به تاشا افتاد که گوشه ای نشسته بود و من رو نگاه می کرد. احساس کردم حرفی داره، اما نمی زنه. برای همین بهش گفتم:

- چیزی می خوای بگی؟

- بانو می گم، خدای نکرده شاهزاده شما رو نکشه؟ خیلی عصیبتون کردین.

به زود باوری تاشا لبخندی زد و گفتم:

- من رو بکشه؟ نه عزیزم، نمی تونه. اول این که کارش گیره منه؛ بعدشم مگه من چه جرمی انجام دادم؟ هیچ وقت به خاطر حرف، آدم رو

نمی کشن؛ یعنی من که این جور فکر می کنم.

- بله خانم، حق با شماست. اما شاهزاده با چنان غضبی نگاتون می کرد که من سخته کردم. ایشون خیلی خشن هستن.

- خشن که هست، اما منم کم نمیارم. به منم می گن آيسان!

خنده ای کردم و به سمت یخچال رفتم. توش همه چی بود؛ از شیر مرغ بگیر تا جون آدمیزاد. سس رو برداشتم. خواستم بذارم رو میز که

هر چی نگاه کردم میز ناهارخوری ندیدم.

حوصله اون مین رو نداشتم. هر چی ریخت نحسشو کمتر ببینم، برام بهتره. برای همین بی خیال میز شدم. سفره ای هم وجود نداشت که بخوام بندازم زمین. وسط آشپزخونه ایستاده بودم، بلکه راه حلی پیدا کنم.

- بانو دنبال چیزی می گردید؟

- آره تاشا. میز که نیست؛ حالا رو زمین غذا بخوریم؟ اما سفره هم نیست که!

- راست می گینا! اصلا میز یادمون نبود. اما اشکالی نداره، فردا میز رو هم سفارش می دم.

- نه، نمی خوام باز به اون شازده بگی! رو زمین می خوریم.

تاشا با لبخند گفت:

- نه بانو، نمی گم. خودم تهیه می کنم. آخه پدر من نجار هست. می گم یه دونه براتون بسازه.

- چه خوب! هزینش هم خودم می دم. اما حالا یه تیکه پارچه ای، چیزی پیدا کن تا رو زمین غذا بخوریم.

- نه سرورم، هزینه ای نمی خواد. پدرم از شما پول قبول نمی کنه.

- چرا نباید قبول کنه؟ مگه من رو می شناسه؟

- بله بانو. الان کل شهر شما رو می شناسن. آخه یه میز هزینه چندانی نداره.

به هر حال من نمی تونم بدون این که هزینشو بدم، قبول کنم. تو از پادشاه حقوق می گیری؟

- بله بانو. هر جور که شما بخواین.

سری تکون دادم و گفتم:

- تا من غذا رو از فر در میارم، توام یه چیزی پیدا کن رو زمین بندازیم.

باشه ای گفت و به سمت اتاق خودش که بیرون از کلبه بود، رفت.

با دستگیره ظرف رو در آوردم و سیب زمینی رو که حالا به خاطر پنیر روش کمی پف کرده بود رو از وسط دو نیم کردم. دلم می خواست با تاشا غذا بخورم. تنهایی عذاب می داد.

شام هم با شوخی و خنده ی من و تاشا صرف شد. دختر خوب و خون گرمی بود. بعد از غذا هم بهش پیشنهاد دادم شب رو کنار من باشه و به اتاقش نره. کلی خوشحال شد. طبق معمول موهام رو برام بافت.

شب رو هم با حرفای تاشا گذروندم. این که عاشق پسر آهنگری شده بود. از این که مادرش رو تو کودکی از دست داده و با پدرش زندگی می کنه.

منم براش گفتم. از کارام، از شرکتیم و از خانوادم. مشتاقانه گوش می داد.

دوست داشتم باهاش صمیمی بشم.

کنار هم رو تخت من که ماشا... از دو نفره هم بزرگ تر بود، خوابیدیم. منم با احساس آرامش از پیدا کردن یه هم صحبت و دوست به خواب رفتم.

تو این چند روز که این جام، اتفاق خاصی نیفتاده. حتی بیرون هم نرفتم. حوصلم بدجور سر رفته بود.

فردا باید با شاهزاده برم زمین قصر رو ببینم. فضای اطرافشم باید بسنجم. می خوام یه شاهکار خلق کنم!

خیلی ذوق دارم. اولین باره می خوام یه کار رو خودم بسازم و نظارت کنم. نقشه و پلان ساختون زیاد کشیدم، اما الان خیلی فرق می کنه.

با فکر به ساخت قصر، اعتماد به نفس عجیبی پیدا می کردم. هر چند اعتماد به نفسم بالا بود.

باید از شاهزاده مین بخوام برام یه لپ تاپ و اینترنت جور کنه. البته اگه وجود خارجی داشته باشه! نمی دونم.

اول باید به فکر لباس باشم. با این لباسا که نمی تونم برم سر ساختمون. اما لباسی باید سفارش بدم که متغایر با فرهنگ این جا نباشه. نمی خوام فرهنگ و آرامش این جا رو به هم بزنم. در این مورد هم باید با شاهزاده حرف بزنم؛ چون تاشا که از این چیزا سر در نیماه.

نه ولش کن، پسره ی پررو یهو مخالفت می کنه! حوصله جر و بحث ندارم. بهتره امروز که خیاط میاد، بگم از همین لباسای مردونه سایز من بدوزه. این جوری منم راحت ترم.

تاشا رو فرستادم از دشت پایین کمی تمشک بچینه. کمی هم برگ (انگور) بچینه که امشب دلمه درست کنم. چون وقتی برگ انگور رو دیدم، از سر سبزشون، دلم هوس دلمه کرد.

ناهار هم ماکارونی درست کرده بودم که منتظر تاشا بودم تا بیاد، بخوریم.

رفتم آشپزخونه. ماکارونی رو تو دیس، خوشگل کشیدم و با ماکارونی پاپیونی شکل که جدا گذاشته بودم، تزیین کردم. کمی هم سالاد فصل درست کردم. دور دیس ماکارونی رو هم با سس تزیین کردم.

رفتم عقب تر؛ واو چه خوشگل شد! اشتهای آدم رو زیاد می کرد.

اون جور که از تاشا شنیدم؛ این جا ماکارونی رو بی نمک و روغن و خیلی ساده عین خمیر درست می کنن. حالا بیاد دست پخت منو بخوره، حتما کلی خوشش میاد.

با صدای در رفتم پیش تاشا. آخه بهش گفته بودم وقتی وارد جایی می شی، در بزنی حتما. اما تا پامو گذاشتم تو اتاق، قامت بلند مردی رو دیدم.

با دیدن قامت مرد یه قدم رفتم عقب و با داد گفتم:

- شما کی هستی؟ تو خونه من چیکار می کنی؟

مرد تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- بانو، سرورم شاهزاده مین این جا هستن و می خوان با شما برن زمین رو ببینید. من هم اومدم، شما رو صدا کنم.

- به شما یاد ندادن قبل از ورود به هر جایی در بزنی؟ تکرار بشه، عواقب بدی براتون داره! در ضمن، مگه فردا قرار نبود بریم زمین رو ببینیم؟

- من فردا کلی کار دارم و سرم شلوغه؛ همین امروز می ریم.

با صدای شاهزاده، برگشتم به سمتش.

- اما من الان حاضر نیستم. در ضمن، ناهار هم نخوردم! برای این بی خبر اومدنتون باید منتظر باشید.

با سر اشاره ای به اون مرد کرد و اون رفت بیرون. خودشم رفت رو کاناپه نشست و گفت:

- تا نیم ساعت فرصت دارید حاضر شوید و ناهارتون رو بخورید.

- اما شما ... این جا چرا موندین؟ بفرمایید بیرون! برای شما که رفت و برگشتن کاری نداره که.

- این جا موندن رو، من تعیین می کنم. حالا هم برو تا اون روی منو بالا نیاوردی.

- این جا چه خبره؟ من حتی نمی تونم تو کلبه ای که بهم تعلق داره راحت باشم! بهتون گفتم برید بیرون تا حاضر بشم.

بلند شد و با داد گفت:

- رو حرف من حرف نزن، دختر گستاخ! همین که من می گم! بین به شاهزاده تو کشور خودش هم دستور می دن! زود از جلو چشم دور

شو.

با سرتقی نگاهش کردم و گفتم:

- می رم، اما نه به خاطر اجرای فرمان شما؛ بلکه به خاطر خودم که زودتر از این جا خلاص بشم؛ اونم با اعصابی آروم!

رفتم تو اتاق تا حاضر بشم.

ای خــــدا، حالا چی بپوشم من؟! حالا خوبه فقط می خوام زمین رو ببینم.

یه لباس پفی قهوه ای برداشتم. کت روشم تنم کردم. موهامم طبق معمول، ساده چند دور دم اسبی بستم تا اندازه موهام به وسط کمرم

رسید. گل سر هم زدم که کلا معلوم نبود موهام پیچیده شده اش. هر کی می دید، فکر می کرد تا وسط کمرمه.

درحالی که موهای من تقریباً تا نزدیک قوزک پام می رسید.

از بچگی همیشه فقط ته موهام رو اندازه یه وجب کوتاه می کردم تا هم موخوره نداشته باشه، هم تسریع در رشد باشه.

کفش پنج سانتی قهوه ای هم از تو کمد کشیدم بیرون و پوشیدم. از زیر این دامن بلند که اصلاً معلوم نبود.

ساق پام رو هم برداشتم تا زیر دامن پفی بپوشم که خدای نکرده دامن نره بالا پاهای نازم در معرض دید باشه. درسته تو مهمونیا برام فرقی

نداشت، اما الان فرق داشت .

جلو آینه وایستادم. عین پرنسس ها شده بودم. یه رژ لب بی رنگ هم زدم که فقط برق بزنه. چشمام که از صبح کمی مداد داشت گوشش؛

همین خوب بود.

راضی از تیپم اودم بیرون. خواستم بی توجه بهش برم تو آشپزخونه، اما حسی قلقلکم داد تا بینم داره چکار می کنه.

اما تا سرمو بالا آوردم، ندیدمش. هر چی دور و بر رو دید زدم، نبود که نبود! بهتـــــــر، بره گم شه! بدون هماهنگی اومده، دستورم می

ده! حتما رفته بیرون.

چه ضرب حرفی داشتی آيسان، من بهت افتخار می کنم!

همین طور که زیر لب فحشش می دادم، رفتم تو آشپزخونه.

یا ابرفرض، این این جا چی کار می کنه؟! وایستاده بود سر میز و زل زده بود به ماکارونی.

وا! مگه ماکارونی تو عمرش نخورده؟ نکنه سم ریخته تو غذام؟ نه بابا، فکر نکنم.

دیدم همین جووری وایستاده، تکونم نمی خوره؛ با صدای بلند یهو گفتم:

- این جا چی می خواین؟
 وا، این که نترسید! اصلا برنگشت. همون جوری گفت:
 - من هر جا بخوام، می رم.
 بعد برگشت سمت من و ادامه داد:
 - و به کسی هم ربطی نداره!
 - متاسفم، اما کلبه ی من این اجازه رو به شما نمی ده!
 - کی این اجازه رو مشخص کرده خانم آيسان؟
 - من! شخص خود من! حالام بیرون، می خوام نهار بخورم.
 همون لحظه تاشا در زد و اومد تو. سبد رو گذاشت رو سینک و تعظیم کرد و با ذوق گفت:
 - وای... بانو، چقدر خوشگل و خوش طعم به نظر می رسه.
 - تاشا بشین تا بخوریم.
 باشه ای گفت نشست.
 - تاشا اول دستاتو بشور، بعد بشین.
 شرمگین بلند شد و رفت تا دستاشو بشوره.
 دیدم مین همون جوری وایستاده، داره به غذا نگاه می کنه. آخی، طفلکی! دلم براش سوخت. عین این گرسنه ها که پشت شیشه به غذا نگاه می کنن، بود.
 واسه همین بهش گفتم:
 - جناب مین بفرماید نهار.
 و اشاره به دیس ماکارونی کردم.
 بدون حرف نشست پشت صندلی، بشقاب برداشت و مشغول کشیدن ماکارونی برای خودش شد.
 از این همه پررویی هنگ کرده بودم و با چشمای گرد شده، نگاش می کردم.
 بیچاره تاشا، یه گوشه وایستاده بود و نگاه می کرد.
 با ولع داشت ماکارونی که این همه براش زحمت کشیدم رو نوش جان می کرد.
 به تاشا هم گفت براش سالاد بکشه. دیدم نخیر، از رو نمی ره! منم با بی توجه ای برای خودم کشیدم و مقداری هم برای تاشا باقی گذاشتم.
 هر یک دونه قاشق که من می خوردم، اون دو تا می خورد. انگاری از قحطی اومده.
 طفلک تاشا! مین که غذاش تموم شد، باز دست دراز کرد تا برای خودش بکشه. نگاهم افتاد به چشمای ناراحت تاشا. برای همین دیس رو کشیدم این ور و گفتم:
 - این برای تاشاست. شما به اندازه کافی نوش جان کردید.

با خشم زل زد به من. منم کم نیاوردم؛ همون طور مشغول خوردن غذام شدم. فکر کردم الان بلند می شه، می ره. اما با کمال تعجب دیدم تازه سالاد رو کشید جلوش و مشغول شد.

حرصم گرفته بود. به روی خودم نیاوردم. بعد کوفت کردنش، بدون هیچ حرف و کوچک ترین تشکر پا شد رفت بیرون. هه! شاهزاده و تشکر؟! چه خیالای خامی داری آيسان!

به تاشا اشاره کردم که بشینه. دیس رو هم گذاشتم جلوش تا بخوره.

منم که به اندازه کافی نوش جان کرده بودم.

رفتم بیرون؛ دیدم رو اسبش نشسته و داره اطراف رو نگاه می کنه.

هر چی نگاه کردم، کالسکه ای ندیدم. پس چجوری می خواد منو ببره الان؟

برگشت سمت من و از اسبش پیاده شد. گفت:

- بهتره پیاده بریم، که اطراف رو هم ببینی.

پس نزدیک بود! برای همین سری تکون دادم و با فاصله یک متر ازش همراه شدم.

از کنار درختا و گل ها رد می شدیم. ای بمیری! خب چرا منو پیاده میاری آخه؟ مرض داره، آه! یه رودخونه سمت جنوبی دشت بود که به اون سمت می رفتیم. وای، چقدر خوشگله این جا! دوست دارم الان بدوم برم تو رودخونه، آب بازی کنم. وایــــــــــــــــی!

برای رد شدن از رودخونه ی آروم و تمیز که سنگای کفیش معلوم بود، باید کمی دامنم رو جمع می کردم.

اون کصاف که انگار نه انگار من همراهشم؛ سرشو عین گاو انداخته، داره می ره!

دامنم رو کمی بالا گرفتم و قدم اول رو گذاشتم تو آب.

واو! از تماس آب با پاهام، حس خوبی بهم دست داد. با ذوق، قدم دوم رو هم برداشتم. خنکی آب واقعا لذت بخش بود. کاش زودتر این جا رو دیده بودم. حتما با تاشا می اومدم.

نگاهم به کف رودخونه بود. چی می شد الان یه چند تا از این سنگا رو برمی داشتم؟ سنگایی که نظیرش جایی پیدا نمی شد. سنگای کوچیک و گرد، که از رنگای سفید، شیری و بنفش تیره که کمی به سیاهی می زد؛ لا به لاشون هم سنگ های قرمز داشت.

هر وقت خواستم برم دنیای خودم، حتما از این سنگا بر می دارم.

سرمو آوردم بالا، که دیدم اون ور رودخونه داره نگاه می کنه. نگاه عاشقونه؛ از اونا که دوست داره الان تیکه تیکم کنه.

یه لحظه نفهمیدم چی شد که پاشنه کفشم گیر کرد بین سنگ ها. تالاپ افتادم تو آب!

آخ! از درد نفسم حبس شد. لمبو به دندون گرفتم که صدام در نیاد. از خنکی که تمام وجودم رو گرفته بود، لرزم گرفت.

خواستم پامو تکون بدم تا این پاشنه لعنتی در بیاد. وایــــــــــــــــی! خاک تو سر شدم که! دامن لباسم کاملا رفته بود بالا. ساق پا هم کاملا از خیسی چسبیده بود به پام و عضله های پامو به نمایش گذاشته بود.

دستم انداختم زیر، تا دامنم رو بکشم پایین. اما یهو دیدم مین نشست کنار پام. از شرم سرمو انداختم پایین و زیر چشمی نگاه کردم.

با دقت سنگا رو کنار زد و پاشنه کفشمو بیرون کشید. کفش رو از پام در آورد. پاشنش شکسته بود و از تهش آویزون بود.

وای خدا، حالا چجوری این همه راه رو برم آخه؟! این میمون هم که نمی ره برام کفش بیاره.

با عصبانیت بهم نگاه کرد. وا! انگار سگ گازش گرفته!

- می خوامی تو آب بمونی؟

با تعجب نگاه کردم و گفتم:

- یعنی چی؟ خب معلومه، نه!

- پس پاشو زودتر. من وقت ندارم، که برای تو هدر بدمش.

- مگه کوری، نمی بینی؟ نمی تونم بلند بشم!

- دستتو بده من. با توام! می گم دستتو بده من!

بی توجه بهش، دستمو تکیه گاه کردم که خودم بلند شم. صد سال اگه از این کمک بخوام!

خیس بودن لباسام، حسابی سنگینم کرده بود. خودمو کشیدم بالا؛ اما تا دستمو برداشتم، باز سقوط کردم.

چشمامو بستم، تا درد احتمالی رو نبینم. وا! چرا نیفتادم؟! گوشه ی چشمامو باز کردم. دو تا چشم خوش رنگ رو دیدم که به فاصله ی، شاید کمتر از ده سانت. خشک شده بودم.

با خشونتت که از چشماش می بارید، دستشو انداخت زیر زانوم و از آب کشیدم بیرون. جیکم در نیومد. حتی نتونستم مخالفت کنم.

سرم رو بازوی بزرگش درد گرفت. از تحمل وزن من، بازوش برجسته تر شده بود. عین آهن بود لعنتی!

با احتیاط، به سمت اون طرف رودخونه رفت.

رو چمنا گذاشتم زمین. دیگه نتونستم صدامو خفه کنم و آخ بلندی گفتم.

- پات درد می کنه؟

از خجالت لب به دندون گزیدم. روم نشد بگم نشیمن گاه مبارک درد می کنه.

سری به نشونه ی آره تکون دادم و از درد دراز کشیدم رو چمنا. نمی تونستم بشینم.

- آخه یه دست و پا چلفتی چطور می تونه؟ وقت زیادی ندارم؛ باید برم. قصر باید تو این فضا ساخته بشه.

با حرص نگاهی به اطراف انداختم. حدودا ده هکتاری می شد که کاملا صاف و پر از گل بود.

فضای خوب و دلنشینی بود. جالب بود که اصلا درخت نبود تو این جا. اما اگه پشت سر رو نگاه می کردی، پراز درخت بود. خب معلومه،

آخه فاصله کمی تا کلبه داشت.

- فضاش که خوبه. نزدیک به کلبه هم هست.

نذاشت ادامه بدم و گفت:

- همه چی حساب شده عمل شده. دلیل نزدیکی این کلبه هم همینه. بهتره از همین امروز طرح بدین برای ساخت.

- بنده هم عجله دارم که زودتر تموم بشه، برم خونه و دیار خودم. اما اگه ممکنه لپ تاپ و اینترنت در اختیار من باشه، که کارم راحت تر و

زودتر تموم می شه. البته اگر بدونید لپ تاپ چیه و این جا وجود داشته باشه.

با اخمای تو هم گفت:

- باید بدون لپ تاپ و هیچ گونه تقلیدی این کار رو انجام بدی. وسایل مورد نیاز هم برای کشیدن طرح دستی امشب برات فرستاده می شه.

بعد سوتی زد که به دقیقه نکشیده اسبش به همراه یه کالسکه رو زمین نشست. بدون این که کمک کنه، رفت سوار اسبش شد. نمی تونستم از جام بلند بشم. دستمو به تیکه چوبی که کنارم بود بند کردم و خودمو کشیدم بالا. آروم آروم و خم شده سوار کالسکه شدم. فقط لحظه سوار شدن چشمم افتاد به مین که با پوزخند نگام می کرد. حتما منتظر شکست خوردن منه. چرا با من لجه؟ مگه من خواستم که پیام قصرش رو بسازم؟ اون باید دست و پای منم ماچ کنه که قبول کردم بسازم و نسلش ادامه پیدا کنه! هه! بمیری ایشا... که نسلت منقرض بشه، بخندم.

با کشیدن آخرین خط، سرمو بلند کردم و نگاهی به کاری که یه هفته ی تمومه بی وقفه دارم روش زحمت می کشم، کردم. تره ای از موهام که جلو چشمم بود رو زدم کنار و مدام به لب گرفتم رو آوردم بیرون. با دقت به نقشه نگاه کردم. خوب بود. می تونستم این امید رو داشته باشم که بی نظیر باشه.

نقشه به دستور شاهزاده چهار طبقه بود. طبقه اول شامل سالن پذیرایی برای مجالس بزرگ، آشپزخونه بزرگ قصر، یه سالن ورزش و بقیه فضا به عنوان هال. طبقه دوم پنج تا اتاق یه سمت، با یه سالن نسبتا بزرگ و سمت دیگه هم پنج تا اتاق و یه سالن دیگه بود که این دو سالن به وسیله یه هال کوچیک به هم متصل بود. به قولی طبقه میهمان بود. طبقه سوم شامل اتاق کار و سالن اجلاس بود. فضای بازی هم بود که بعدا تو دیزاین، از مبلمان استفاده می شد برای کسانی که تو انتظار هستن. طبقه آخر هم شامل دو تا اتاق خواب خیلی بزرگ تر و سالن کوچیکی که برای خود مین بود و خودش خواسته بود.

طبقه ها جوری بود که از طبقه اول به آخر مساحت کمتر می شد. می شه گفت مثل قیف، اما با نورپردازی و نمای خارجی خیلی خوشگل می شد.

طبقه آخر یه تراس خیلی بزرگ هم داشت که می شه گفت حدودا پونصد متری می شد.

نقشه اولیه رو تموم کرده بودم. کار سخت تر، دیزاین داخلی و خارجی بود که بعد از ساخت باید انجام می شد. نمای قصر هم از سنگ مرمر سفید و طرح خود کشور تشکیل می شد. طرح هاشون کمی شبیه بته جقه بود، البته پیچیده تر و قشنگ تر؛ که رنگ طرح ها هم بعد باید انتخاب می کردم.

تعداد تیرآهنا و آرماتوربندی و پی سازی هم مشخص کرده بودم. نقشه رو فردا باید تحویل بدم تا برای ساخت برسه دست بنا و کارگرا. اما قبلش قرار بود خود مین یک بار نقشه رو نگاه کنه که مشکل نداشته باشه.

اون جور که فهمیدم، خود مین هم تحصیلاتش رو در دوره عمران و معماری گذرونده بود. اول هم سرسختانه می خواسته خودش بسازه؛ اما با وجود این که این قصر به هر صورتی باید در دستان من ساخته بشه، کشیده کنار. برای همین هم با من لجه و فکر می کنه من کار بلد نیستم. اما من نشونش می دم که می تونم! این اعتماد به نفس هم از انتخاب شدنم برای ساخت بالا رفته بود. حتما به توانایی من پی برده بودن که من رو از چندین سال پیش انتخاب کرده بودن.

فردا جشن سال نو هم بود که با کارت دعوتی که پادشاه فرستاده بود، باید منم می رفتم. اما خستگی تنم انقدر زیاد بود که اصلا حال نداشتم برم.

نقشه رو لول کردم و گذاشتم رو میز. پریدم رو تخت و چشممو بستم. با نرم و گرم بودن تخت، چشمای منم گرم شد.

هر چی تا شا اصرار کرد که بریم مهمونی سال نو، قبول نکردم. خیلی خسته بودم. حال و حوصله مهمونی اینا رو نداشتم. نقشه رو هم از طریق وزیر که به دیدنم اومده بود، فرستادم برای شاهزاده مین.

راستش دلم خیلی برای خانوادم تنگ شده. تا شا رو فرستاده بودم بره جشن سال نو پیش پدرش. برای همین با خیال راحت سرم رو گذاشتم رو بالشت و اشکام به سرعت پشت سر هم ریخت. آروم و بی صدا. دلم برای مامانم تنگ شده بود. برای بابام. اشکایی که می ریخت رو لبم، با لرزش لبام می رفت تو دهنم. این طعم شور برام دلنشین تر از زندگیم بود. نمی دونم ... همیشه این کله شقیم کار دستم می داد.

مگه من از سنگ ساخته شدم؟ مگه من احساس ندارم؟ هر چقدر هم که محکم باشم، باز کم میارم. الان دقیقا کم آوردم. تو یه جای غریب و دور که حتی نمی دونستم راه بازگشت از کدوم طرفه.

صورتتم از اشکا خیس خیس بود. دلم برای دوستانم و تفریح باهاشون تنگ شده بود. تو چند وقتی که این جا بودم، حسابی لاغر شده بودم. دیگه اون آيسان نبودم که حتی تو خونه همچنان به خودش می رسید که انگار داره می ره عروسی! اما الان اصلا یادم نیست آخرین بار کی لباسم رو عوض کردم؟!

صدای زنگ در اومد. تند تند اشکام رو پاک کردم و رفتم تا در رو باز کنم. نفس عمیقی کشیدم تا تن صدام که با اشک مخلوط شده بود رو صاف کنم. دستی به لباسم کشیدم تا کمی صاف بشه. در رو باز کردم.

با تعجب نگاهی به شاهزاده کردم. این جا چی کار می کرد؟ مگه نباید تو جشن باشه؟

با نگاهی گنگ داشت نگام می کرد.

آروم و سر به زیر گفتم:

- بفرمایید داخل.

رفتم آشپزخونه تا قهوه بریزم.

قهوه رو گذاشتم رو میز و رو به روش نشستم.

بدون حرف، زل زده بود به من. انگار تو صورتتم دنبال چیزی می گشت. منتظر شدم تا خودش دلیل اومدنش رو بگه که بعد از چند دقیقه صداش در اومد و گفت:

- چه چیز باعث ناراحتی شما شده خانم آيسان؟

- من ناراحت نیستم شاهزاده.

از تن صدای آروم تعجبش بیشتر شد. منی که تو این چند وقت انقدر قاطع و محکم باهاش حرف زده بودم؛ جای تعجبم داشت. دوباره نگامو دوختم بهش تا ادامه حرفشو بزنه.

گفت:

- اما چشمتون چیز دیگه ای می گه.

- مثلا چی می گه اون وقت؟

- این که ...

نفسشو داد بیرون و ادامه داد:

- گریه کردید.

برام تعجب آور بود. نه این که از کجا فهمیده؛ چون قیافه داغونم و چشمام همه چیو ثابت می کرد.

بلکه چرا پرسیده؟ مگه براش مهمه؟

گفتم:

- دلم برای خانوادم تنگ شده.

از رک و راست گفتم خیره شد بهم. تو چشماش چیزی بود که نمی فهمیدم.

وقتی دیدم چیزی نگفت، خواستم بحث رو عوض کنم. برای همین گفتم:

- شما الان باید تو جشن باشید. دلیل اومدنتون به این جا چیه؟

نگاشو ازم گرفت و گفت:

- راستش من نقشه رو دیدم.

نداشتم ادامه بده. حتما اومده ایراد بگیره!

گفتم:

- چقدر زود نقشه رو دیدید. حتما سرسری نگاه کردید و الانم اومدید ایراد بگیرید؟

- نه، اتفاقا برعکس. من اومدم از شما تشکر کنم؛ چون دقیق و حساب شده بود.

اگه بگم دهنم اندازه نعلبکی باز مونده بود، دروغ نگفتم. شاهزاده و تشکر؟! امکان نداره، حتما اشتباه شنیدم.

- ببخشید، متوجه نشدم چی گفتید.

- گفتم من اومدم از شما تشکر کنم به خاطر نقشه قصرم؛ و این که اومدم شخصا از شما برای شرکت تو جشن دعوت کنم.

خشک شده بودم رسماً. نکنه اومده منو ضایع کنه؟ تو چشماش نگاه کردم. نه، این چشمای سرمه ای برای ضایع کردن من نیومده.

- اما شاهزاده من نمی تونم پیام، خستم.

- نه دیگه! وقتی من دستوری بدم، باید بی برو برگشت اجرا بشه.

و!! این که باز پررو شد! چشماش از شیطنت برق می زد. خب چی می شه خواهش کنی؟ شاید اومدم! فکر نکنم. آیسان پررو نشو دیگه!

وقتی خودش اومده شخصا دعوت کنه، پاشو برو خودتم لوس نکن.

با کمال میل بلند شدم و گفتم:

- پس من می رم حاضر بشم.

باشه ای همراه با لبخند بهم گفت و منو مبهوت تر کرد. این امروز سرش به جایی نخورده؟ من فکر کنم ضربه مغزی شده باشه. رفتم تو اتاق سمت چپی و یه راست رفتم سراغ کمد تا لباس پیدا کنم. خودم ار تنهایی بدم می اومد؛ واسه همین راحت قبول کردم.

جلو آینه خودمو برانداز کردم. لباس پفی نسبتا دنباله دار طلایی. این دفعه کت روش رو نپوشیدم. جشن سال نو بودا. موهام همه رو باز گذاشتم و لخت شلاقی کردم. تل طلاایم که اون روز خریده بودم، زدم به موهام. ساده و شیک. پشت پلکامم یه هاله طلایی سایه زدم با یکمی ریمل. یه برق لب طلایی هم رو لبام زدم. از جعبه جواهرات هم، یه تو گردنی طلا که یه پلاک گل کوچیک داشت؛ با یه انگشتر ستش که گل بود برداشتم. گوشواره هم نذاختم. کفش طلایی پاشنه ده سانتیم پوشیدم. عطری که این چند وقت از بوش خوشم اومده بود یه جورایی بوی (اوری وان) رو می داد رو خودم خالی کردم. با ورودم به اتاق اصلی، شاهزاده سرشو بالا آورد.

عجیب نگاهم می کرد. پلک نمی زد. نکنه عیب و ایرادی تو لباسمه؟ به خودم نگاهی انداختم. نه بابا بیستم من.

الکی سرفه کردم که نگاهش ازم بگیره. یه جورایی از نگاهش حرارت می بارید.

به خودش اومد و بلند شد. اومد سمتم و با لحنی که نمی دونستم اسمشو چی بذارم، گفت:

- بریم.

به دنبالش راه افتادم. هنوز قدم برنداشته بودم که گفت:

- اگر خسته هستید، می تونید بمونید تو کلبه.

نگاهش اصرار داشت که بمونم؛ اما منی که تازه ذوق جشن تو وجودم بیدار شده بود، گفتم:

- نه. دوست دارم پیام و جشن سال نوی شما رو ببینم.

قشنگ تابلو بود که از بردنم پشیمون شده، اما دلیلش برام واضح نبود. بدون حرف رفت و منم دنبالش. این دفعه اسبش کنارش نبود. هر دو سوار کالسکه شدیم.

برای این که موهام کشیده نشه، همه رو دور دستم پیچیدم.

نگاهش بین موهایی که دور دستم بود و صورتم در نوسان بود. هی الکی تکون خوردم، جا به جا شدم. پوف، نخیر این از رو نمی ره!

بی خیال از نگاهش که درگیرم بود، رومو کردم اون ور و به مناظر بیرون چشم دوختم.

کل شهر چراغونی بود. چراغای رنگی رنگی، آدم رو به شوق می آورد.

خیلی دوست داشتم راجع به حکومتش ازش سوال پرسم. یا این که برای چی منو انتخاب کرده بودن. اما نپرسیدم، گذاشتم به وقتش. این

تازه با من خوب شده بود؛ اگه می پرسیدم حتما می گفت به تو چه!

نزدیک تالار قصر بودیم که کالسه نگه داشت.

قبل از مین، مثل جت پریدم پایین. شادی و صدای آهنگ که کر کننده بود، روم اثر گذاشته بود.

مین همقدم با من شد و به سمت در ورودی رفتیم.

با ورود ما که توسط خدمتکار اعلام شد، همه ی نگاهها برگشت به سمت ما.

بی توجه به شاهزاده مین رقتم سمت پادشاه و ملکه. هر دو رو سکوی بلند و رو صندلی سلطنتی نشسته بودند. روی لباس های هردو آرم

سلطنتی بود. لباس ملکه به رنگ شیری بود که واقعا بهش می اومد. زیبا و جوان بود.

با دیدن من، لبخند به لب نگام می کردن. نزدیکشون که رسیدم، سلامی دادم که پادشاه گفت:

- سلام دخترم. خوشحالم که دعوت ما رو پذیرفتی.

- متشکرم پادشاه.

ملکه هم بالاخره صدای نازشو شنیدم که گفت:

- سلام آيسان، خوش آمدی.

- متشکرم ملکه.

ملکه اشاره ای به صندلی کنارش کرد و گفت:

- بنشین آيسان جان.

تشکری کردم و نشستم رو صندلی. در مقابل چشمای ملکه، موهام رو از روی دستم باز کردم که ریخت رو زمین.

با تعجب بهم گفت:

- موهای خودته آیا؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بله ملکه.

- تو واقعا زیبا هستی.

- نظر لطفونه ملکه.

با صدای برانوش وزیر پادشاه، سرمو برگردوندم که متوجه دو تا مرد شیک پوش که یکی پوست روشن و چشمای آبی داشت و کت و

شلوارش هم آبی نفتی بود؛ و یکی هم پوست برنز با چشمای سبز که کت وشلوار مشکی خوش دوختش واقعا زیبا و جذابش کرده بود

داشتن به سمت ما می اومدن، شدم.

انقدر محو این دو تا جیگیلی بودم که ابراز خوشحالی از بودن من تو جشن رو از طرف برانوش متوجه نشدم که باعث شد دوباره تکرار کنه.

منم در جوابش تشکر مختصری کردم و باز به اون دو تا نگاه کردم که حالا رو به روی پادشاه ایستاده بودن.

اون چشم آبی گفت:

- سلام دایی جان، سال نو رو تبریک می گم .

پادشاه هم در جوابش گفت:

- سلام عزیزان من. خوشحالم کردید که اومدین. حال خواهرم چطوره؟

چشم سبز جذابه گفت:

- سلام دایی جان. حال مادر هم خوبه. به خاطر استراحتی که دکتر براشون در نظر گرفتن، با این که دلشون می خواست بیان؛ اما نیومدن.

پادشاه سری تکون داد وگفت:

- بله. همین که حال خواهرم خوب باشه، برام جای شکر داره. در اولین فرصت حتما سری بهشون می زنم.

هردو باز با ملکه هم سلام واحوال پرسى کردن. در آخر چشم سبزه که تازه متوجه من شده بود از ملکه پرسید:

- زن دایی این بانوی زیبا رو نمی خواین معرفی کنین؟

چشم آبی هم متوجه من شد. آخه من در گوشه ترین فضا نشسته بودم که به خاطر رقص نور سمت من تاریک بود.

ملکه گفت:

- ایشون بانو آيسان هستن. مهندس ساخت قصر.

چشم آبی گفت:

- پس بانویی که آوازه ورودش پیچیده، ایشون هستن.

بعد اومد به سمت من و سلام و ابراز خوشحالی کرد که منم کوتاه جوابش رو دادم.

چشم سبز هم همون طور ابراز خوشحالی کرد و گفت:

- ما هنوز خودمون رو برای شما معرفی نکردیم. من شاهزاده بارمان هستم، پسر پادشاه برجاسب.

تعظیم کرد.

- خوشبختم از آشنایی با شما شاهزاده.

چشم آبی هم اومد جلوتر، تعظیم کرد و گفت:

- من هم برادر بارمان، شاهزاده بایا هستم.

- هم چنین از آشنایی با شما خوشبختم شاهزاده بایا.

با صدای شاهزاده مین هردو برگشتن سمتش.

مین:

- سلام بر پسر عمه ها. خوش اومدید.

هردوشون رو به اون طرف که جوونا وایستاده بودن برد.

- شاهزاده بارمان و بایا پسر خواهر همسر هستن و از حکومت بغل کشور ما. از جوانان زرنگ و برازنده هستن.

به ملکه نگاه کردم و گفتم:

- بله ملکه، همین طوره.

لبخندی زدم و سرمو برگردوندم سمت دیگه ای رو نگاه کردم. اما چه خوشگل بودنا! برادر بودن، اما کاملا برعکس هم. البته چشم آبی از

نزدیک چشمش سبز آبی بود.

حوصلم بدجور سر رفته بود. دلم می خواست برم وسط برقصم. عین پیرزنا یه گوشه نشسته بودم و نگاه می کردم.

نفسم رو با صدا دادم بیرون که ملکه متوجه شد و با لبخند همیشگی بهم گفت:

- آيسان جان، بلند شو برو پیش جوونا.

به تبعیت با لبخند گفتم:

- نه بانو، من همین جا راحتم.

- پاشو برو عزیزم. معلومه حسابی حوصلت سر رفته.

با خجالت گفتم:

- راستش کسی از من نخواست که پیششون برم.

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- دعوت نمی خواد که، پاشو برو پیششون.

- نه ملکه، روم نمی شه.

- هر جور که خودت مایلی عزیزم.

به اون سمت نگاه کردم. مین درحالی که جامی از شراب دستش بود، درحال قهقهه زدن بود. کلی هم دختر دور و برش.

دخترا با وجود پفی بودن لباسشون، اما خیلی جلف ولختی بودن. بعضی ها کمرشون لخت بود؛ بعضی هام دامنشون چاکی داشت که تا فی

خالدونشونم معلوم بود.

بارمان و بایا هم درحال گفت و گو با مین بودن. انگار اونا چیزی گفتن که مین قهقهه زد.

ایـــــــش کصافط ها! من این جا دارم مگس می پرونم، اینا دارن می خندن! رو آب بخندید. تو گور بخندین.

پـــــــوف! اینم جشنه من اومدم آخه؟ اصن یه وضعی ها!

آهنگ کم کم داشت تند می شد. یه فکری زد به سرم. تک و توک وسط بودن؛ بقیه همه رو صندلی در حال حرف زدن بودن.

آره، فکر خوبی. دلم پُکید!

از رو صندلی بلند شدم که ملکه سریع بهم نگاه کرد و گفت:

- بالاخره تصمیم گرفتی بری پیش جوونا؟

- نه ملکه.

- پس کجا می ری آيسان جان؟

با تردید گفتم:

- الان متوجه می شید.

با نگرانی باشه ای گفت و نگام کرد.

آخی ملکه فکر می کنه مثلا می خوام چی کار کنم که انقدر نگرانه؟

رفتم سمت ارکستر و به خوانندش گفتم:

- لطفا ریتم آهنگ رو تند و با ضرب کنید.

- چشم بانو.

به همکارش توضیحاتی راجع به نواختن داد.

از کنارشون گذشتم و آروم به سمت جوونا رفتم. نزدیکشون بودم که بارمان متوجه من شد و تعظیم کرد. با تعظیم بارمان، همشون برگشتن و بهم نگاه کردن.

بارمان گیلای بر داشت و به سمتم گرفت. سری به معنای نه تکون دادم و رفتم سمت مین که خیره داشت نگام می کرد. اخم کم رنگی هم بین ابروهاش بود.

گفتم:

- شاهزاده مین؟

- بله آيسان؟

از صدا کردن اسمم، اونم بدون پیشوند توسط مین تعجب کردم. نه تنها من، بلکه هر کی شنید قیافش علامت سوال شد.

این نوع صدا کردنش چه دلیلی داشت جز این که صمیمی بودن خودش رو با من نشون بده؟

سعی کردم فراموش کنم. برای همین بهش گفتم:

- می شه لطفا کراواتتون رو بهم بدین؟

با صدای بلند گفت:

- بله!؟

همه کنجکاو نگاه می کردن ببینن که کراوات مین رو می خوام چکار.

دوباره گفتم:

- می دید؟

- برای چی می خوای آيسان؟

با اصرار گفتم:

- شما بدید، خودتون متوجه می شید الان.

قبل از این که مین حرکتی بکنه، بارمان سریع دست انداخت دور گردنش و گفت:

- بانو آيسان، کراوات من رو قبول می کنید؟

در آورد به سمتم گرفت.

تا خواستم ازش بگیرم، مین دست بارمان رو به عقب کشید و گفت:

- نمی خواد بارمان جان، خودم می دم.

سریع کراوات سرمه ای که ست کت وشلوار سرمه ایش بود رو درآورد و به سمتم گرفت.

لبخندی زدم و کراوات رو گرفتم و گفتم:

- ممنونم، الان بهتون برمی گردونم.

دیگه واینستادم و رفتم سمت ارکستر و درخواستم رو دوباره تکرار کردم؛ که گفتن دارن ریتم آهنگ رو با ضرب درست می کنن که اونم الان حل می شه و آهنگ رو می نوازن.

رفتم گوشه سالن که تاریک بود و کراوات مین رو کلا باز کردم. واو چه بوی خوبی داره! بوی گرم و تلخ ادکلنش واقعا عالی بود. کراوات رو چسبوندم به بینیم و نفس عمیقی کشیدم.

صدای آهنگ یواش یواش داشت در می اومد. کراوات رو بستم دور باسنم. لباسم به خاطر پفی بودن و کراوات که بسته بودم، مدل جالبی گرفته بود. روی لباسم مرواریدای طلایی بود که حتما موقع رقص عالی می شد.

دامنم به خاطر کراواتی که بسته بودم؛ فنرش کمی رو هوا وایستاده بود و پارچه دامن لخت ریخته بود رو کفشم.

از گوشه سالن اومدم آروم بیرون و رفتم وسط سالن ایستادم. نورپردازی کاملا روشن شد. به کسی نگاه نکردم که اعتماد به نفسم از بین نره.

با ریتم آهنگ آروم خودم رو لرزوندم. آروم می لرزیدم و دور سالن می چرخیدم. همه محو تماشای من شده بودن. یه دور چرخیدم دور خودم و باز آروم با لرزش جلو رفتم.

نزدیک شاهزاده ها بودم که ریتم آهنگ تند تر شد. منم ریتم لرزش کمرمو بیشتر کردم. رسیدم جلوی شاهزاده ها و چند دور پشت سرهم چرخیدم. موهام حسابی پریشون شده بود.

چرخ آخر بودم که تل از سرم افتاد و نمی دونم کجا پرت شد.

مین پلک نمی زد و دستش که گیللاس توش بود، رو هوا مونده بود. بایا با لبخند نگام می کرد. بارمان هم لباش خندون و نگاهش متعجب بود.

دختر کاملا غافلگیر و با حرص نگام می کردن.

از جلوشون رد شدم و همون جوری با لرزش سالن رو دور زدم. رسیدم وسط سالن. این بار آهنگ آروم تر شده بود. نشستم زمین و رقص نشسته عربی کردم. بلند شدم و با لرزش که گاهی ماری شکل می شد؛ رفتم سمت پادشاه و ملکه. هر دو با تعجب و لبخند نگام می کردن. برعکس چند دقیقه پیش که صدای هممه بود؛ الان که من می رقصیدم، جز صدای آهنگ صدای دیگه ای نمی اومد.

دوباره برگشتم وسط سالن. دستامو باز کردم و لرزوندم. آروم آروم دور خودم چرخیدم. با ریتم آهنگ سرعت چرخشم رو زیاد کردم. موهای بلندم مثل تور دورم رو گرفته بود.

آهنگ داشت به آخراش می رسید که تو همون حالت چرخش نشستم زمین. به خاطر چرخشی بودن حالت، موهام گرد ریخته دورم.

آهنگ که تموم شد، صدای تشویق و سوت بلند شد.

بلند شدم و رفتم به سمت صندلیم که بشینم. صدای جیغ و تشویق قطع نمی شد. بعضیا داد می زدن دوباره، دوباره! اما رقص من فقط یک بار انجام می شه. حالا تونستم انرژیمو خالی کنم. خوشحال بودم.

نزدیک صندلی که رسیدم، پادشاه و به تبعیت ملکه هم بلند شدن و برام دست زدن.

پادشاه:

- رقصت عالی بود دخترم. تا حالا این جور رقصی ندیده بودم.

- ممنونم پادشاه.

ملکه:

- آتا راست می گه، رقصت بی نظیر بود. معرکه بودی دختر. وای باید بازم برام برقصی! از رقصت لذت بردم عزیزم.

اومد ستم و محکم بغلم کرد و بوسیدم. یه لحظه احساس کردم مامانمه؛ منم بوسیدمش.

نشستم رو صندلی. نگاهم افتاد به بقیه که داشتن راجع به رقص من که صداشون می رسید، صحبت می کردن. این وسط بارمان رو دیدم که

داشت به این سمت می اومد. اما مین رو ندیدم. حسودیش شده حتما!

بارمان اومد نزدیک و با لبخندی که حسابی نیشش رو باز کرده بود، گفت:

- بانو شما بی نظیرید. من که حسابی ذوق زده شدم از رقصتون. می شه همراهیم کنید؟

آهنگ ملایمی تو فضا پخش می شد. والا این جور که این از من تقاضای رقص کرد، خوشم اومد یه دور باهاش برقصم.

دستمو گذاشتم تو دستش و دوباره بلند شدم.

رفتیم وسط. چشمم خورد به مین که عین کوه آتشفشان شده بود. هر لحظه نزدیک بود منفجر بشه.

دلیل خشمش برام قابل درک نبود.

شونه ای بالا انداختم و دستم رو گذاشتم رو شونه بارمان. با آهنگ آروم تگون می خوردیم.

واقعا جذاب بود. دستش آروم رو کمرم بالا، پایین می شد.

سرشو نزدیک گوشم کرد. از این همه نزدیکی معذب شده بودم، اما چاره ای نبود. می خواستی قبول نکنی. والا!

صدای زمزمه ماندش کنار گوشم بلند شد که گفت:

- واقعا لوندی، دل هر کسی رو می بری.

از این همه پررویش حرصم گرفت. خواستم ازش جدا بشم که دستشو محکم تر دورم پیچید.

دوباره گفت:

- از حرف من ناراحت شدید بانو؟

- نه، از پررویی شما ناراحت شدم.

- اما من حقیقت رو گفتم.

با حلقه شدن دستی دور کمرم، سرمو برگردوندم.

از چشمش آتیش زبونه می کشید. وا، چرا این همچین شده؟

بارمان هم تعجب کرده بود؛ برای همین گفت:

- مین کاری داری؟

مین از بین دندونای فشرده شده، گفت:

- ولش کن! باهاش کار دارم.

گیج شده بودم. از طرفی بین دستای اینا درحال خفه شدن بودم. خب با بارمان کار داری می مردی چند دقیقه تحمل کنی!؟

خودمو از بین دستاشون کشیدم بیرون و گفتم:

- اشکالی نداره جناب بارمان، بعدا می رقصیم. فعلا ببینین شاهزاده چکار تون داره.

مین:

- من با تو کار دارم آيسان. بارمان جان شما برو.

بارمان که حسابی ضایع شده بود؛ به روی خودش نیاورد و با لبخند از مون جدا شد.

مین دستمو گرفت و دنبال خودش کشید. دستم داشت کنده می شد.

- شاهزاده دستم کنده شد!

جوابمو نداد و من رو به سمت بیرون از سالن کشید.

ترسیده بودم. نکنه بلایی سرم بیاره؟ به خودم جرات دادم دستمو از دستش کشیدم بیرون.

با کشیده شدن دستم و ایستاد و با حرص گفت:

- بهتره دنبال بیای!

- برای چی باید بیام؟

- برای این که من می گم!

- اما من نمیام. تو این مدت که اومدم این جا دارم افسردگی می گیرم. حالا هم می خوام یکمی شاد باشم، شما نمی ذارید. اصلا چه پدر

کشتگی با من دارید؟!

با خشم نگام کرد و گفت:

- حتما با رقصیدن همراه بارمان شاد می شی!

متعجب گفتم:

- یعنی چی؟ منظور تون رو نمی فهمم.

- منظور من اینه که تو برای کار این جا هستی! پس حد خودتو بدون! شاید نقشه کشیدی که مخ بارمان رو بزنی و ملکه بشی؟

با ناباوری نگاش کردم. بغض بدی تو گلوم بود. خیره شدم بهش که باز ادامه داد:

- اما کور خوندی! تو بعد از انجام وظیفه به سرعت بر می گردی به دنیای خودت.

تصویرش برام تار و تارتر شد. بغضم ترکید، آروم و بی صدا. مگه من چکار کردم؟ اون خودش درخواست رقص داد.

اشک صورتمو پر کرده بود. مین همین جواری داشت نگام می کرد. نگاهم بهش بود، اما نمی تونستم حرف بزنم. چطور به خودش همچین

جراتی داد به من توهین کنه؟ من کی خواستم مخ کسی رو بزنم که این بار دوم باشه؟

با چشمای اشکی زل زده بودم بهش که یهو منو کشید تو بغلش. هنگ کردم!

گرمای تنش، اشکامو بیشتر کردم. چرا من کسی رو نداشتم که پیشم باشه؟ هوامو داشته باشه؟

دلم بابامو می خواست. هق هقم گرفته بود. از وقتی اومدم این جا، شکننده تر شدم.

بوی عطرش آرومم می کرد. چی می شد یه داداش داشتم این جواری بغلم کنه!

همیشه به دوستانم که داداش بزرگ داشتن حسادت می کردم. درسته بابام همیشه همامو داشت، اما برادر فرق می کرد. با حس این که برادرمه، منم دستامو حلقه کردم دورش. دستاش که آروم نوازش می کرد موهامو از حرکت ایستاد. اما من توجه ای نکردم و بیشتر فشردمش. با این که پاشنه ده سانتی پوشیده بودم، اما قدم تا سر شونش بود. آروم تر که شدم از بغلش در اومدم. رفتم عقب تر. خجالت کشیدم. نکنه فکر بد کنه؟ دستمالی از جیبش درآورد و گرفت سمتم. با خجالت از دستش گرفتم و صورتمو پاک کردم. سرمو آوردم بالا که نگامون توهم گره خورد. آروم گفتم:

- معذرت می خوام آيسان.

جوابی نداشتم بدم بهش.

برگشتم تو سالن. این بار منم همراهش برد سمت جوونا و کنار خودش نشوندم.

نگاهم به بارمان افتاد که داشت نگام می کرد. انگار فهمید حالم بده. یکی از جام های رو ميز رو برداشت و شراب توش ریخت و گرفت به سمتم. مین جام رو از دستش گرفت و خودش نوشید.

بارمان این بار عصبی شد و گفت:

- هیچ معلومه چکار می کنی مین؟ اون جام برای بانو آيسان بود. مگه نمی بینی حالش خوب نیست!

مین خیلی خونسرد گفتم:

- شراب رو بخوره، حالش بدتر می شه!

بعد هم به خدمتکار سفارش شربت داد تا برام بیارن.

دخترایی که کنارمون بودن، با حسادت نگام می کردن. دیگه تاب نگاه های اینا رو نداشتم. حالم خوب نبود؛ از طرفی خوابمم گرفته بود. درگوش مین گفتم:

- شاهزاده خستم؛ خوابم میاد. می شه من برم کلبه؟

که اونم مثل من نزدیک گوشم گفتم:

- باشه، پاشو بریم.

بلند شد و دستمو گرفت. از بارمان و بایا، همچنین پادشاه و ملکه خداحافظی کردم و رفتیم بیرون.

سوار بر کالسکه بودیم. چشمام رو هم افتاد و خوابم برد.

تو خواب و بیداری بودم که حس کردم کسی موهامو نوازش می کنه. پلکامو به زور باز کردم. شاهزاده مین بود. با دیدن چشمای بازم از کنارم بلند شد و گفت:

- خوب بخوابی.

و رفت.

نگاه کردم، دیدم رو تختم هستم. حس این که فکر کنم کی من رو آورد، نداشتم. چشمامو بستم و خوابیدم.

چند روز از مهمونی می گذشت. تو این چند روز اصلا سر زمین نرفتم که ببینم کارگرا دارن چیکار می کنن. راستش از مین می ترسم. اون روز بعد از برگشتن، همه چی رو برای تاشا تعریف کردم. کلی گله کرد که چرا به موقع نرفتم تا اون همراهم بیاد. از برخورد مین و پسر عمش برای تاشا گفتم. کلی تعجب کرد.

از نظر تاشا نقشه ای پشت این رفتارش بود. چون بالاخره تاشا خوب می شناختش. اون جوری هم که من تو این چند وقت فهمیدم؛ کاملا حق با تاشا بود. چون من خودم حالم خوب نبود زیاد رو رفتارش توجه نکردم.

شاهزاده مین آدم مغرور و خشنیه که بی دلیل به کسی محبت نمی کنه. به قول تاشا دوست دخترم زیاد داره. پس از محبت الکیش به من دنبال سودی به نفع خودش! اما دلیلش رو نمی دونم. باید به زودی بفهمم.

می خوام فردا برم ببینم ساخت رو به کجا رسوندن. با توجه به تعداد زیاد کارگرا، حتما سریع پیش می ره. منم زودتر خلاص می شم. ذهنم مشغوله. پوستم چند روز آفتاب ندیده. احساس پژمردگی می کنم.

با کشیده شدن موهام، جیغ کوتاهی زدم. تاشا داره موهامو تیغ ماهی می بافه. این بیچاره هم نشسته ور دل من. کلی حوصلش سر رفته، اما به روی خودش نیاره.

بهش گفتم اون پسری که دوستش داره رو دعوت کنه یه روز بیاد ببینمش. می میرم برای فضولی تو مسایل عاشقا!

کلی خوشحال شد. بعد از بافتن موهام، سریع جیم زد بره خبرش کنه.

هی روزگار، نخوردیم نون گندم!

تا حالا نشده عاشق بشم یا کسی رو به عنوان همسر آیندم ببینم. با وجود خواستگرای زیاد و کسانی که چه خالصانه، چه به دروغ ابراز علاقه می کردن؛ من خنتی بودم.

فعلا کار و پیشرفت برام از هر چیزی مهم تره. ازدواج هم دوست دارم. با کسی که قلبم بهش احساس داره ازدواج کنم؛ که اونم فعلا برام پیش نیومه.

صدای در اومد. نگاهی به خودم کردم. یه بلوز مردونه چهار خونه تنگ به رنگ سفید مشکی؛ با یه شلوار مردونه تنگ مشکی. اینا رو هم به لطف خیاط داشتم. مامان کجایی که ببینی منو با این لباسا؟ هی غر می زدی هر روز لباس شویی روشن می کنی؛ بیا ببین که حالا هفته ای یه بار لباس عوض می کنم! آخه مدل خاصی نداره که، همشون شبیه همه!

صدای زنگ دوباره دراومد. بی خیال!

پـــــــــــــــــــــــوف! در رو باز کردم.

تاشا و پسر رو دعوت کردم داخل. یکی براندازش کردم. قدش زیاد بلند نبود، اما از تاشا بلندتر بود. هیکلشم رو فرم بود. قیافه بانمکی هم داشت؛ آدم رو یاد پسر بچه ها می نداخت.

قبل از این که برام تعظیم کنن، دستم رو آوردم جلو و گفتم:

- نه، نه لازم نیست. بفرمایید.

تاشا هم رفت چایی بریزه برامون. آخی، طفلی سرشو انداخته بود پایین. با اومدن تاشا نگاهی به هم انداختن. چشمای هردوشون برق می زد. از این نگاهشون من ذوق مرگ می شدم. با لذت دستمو گذاشته بودم زیر چونم و نگاهشون می کردم. تاشا با خجالت سرشو انداخت پایین. با خنده گفتم:

- تاشا جان نمی خوای معرفی کنی؟

سرشو آورد بالا. با کلی ناز گفت:

- تیماس.

گفتم:

- خوشبختم تیماس.

که تیماس هم با کلی خجالت گفت:

- من هم از دیدار شما خوشبختم بانو.

نخیر، اینا یخشون آب بشو نیست! باید خودم دست به کار بشم. روی کاناپه که نشسته بودیم خیلی دورتر از هم بودیم. برای این که جو رو صمیمی کنم، گفتم:

- بچه ها بشینیم رو فرش؛ نظر تون چیه؟

با لبخند باشه ای گفتن وهمگی نشستیم رو زمین دورهم. ادامه دادم:

- همون طور که دوست و خواهر تاشا هستم؛ دوست و خواهر توام هستم تیماس. راحت باشید، خجالت نکشید. تاشا هم گفت:

- آره تیماس.. آيسان عين خواهرمه. برای همین هم موضوع خودمون رو بهش گفتم.

تیماس هم با لبخندی که مطمئنا از لبخند تاشا سرچشمه گرفته بود، گفت:

- بانو ممنونم از شما. خوشحالم که تاشا خواهری مثل شما داره.

با ذوق و لبخند دستامو کوییدم به هم و گفتم:

- خب حالا تعریف کنید چجوری آشنا شدید؟ این تاشا که خلاصه گفت، نجسید!

از حرف من خندشون گرفت. انگشت اشارمو گرفتم سمتش و گفتم:

- البته با جزییات ها!

شلیک خندشون خونه رو پر کرده بود. منم بعد چند وقت واقعا خوشحال بودم.

تیماس سری تکون داد و گفت:

- چشم، حتما! اما بعدش مراقب من باشید تاشا نکشتم.

تاشا هم با حالتی لوس گفت:

- تیماس!

تیماس هم خنده ای کرد و شروع کرد. هنوز حرف از دهنش خارج نشده بود که سریع گفتم:

- وایسا! الان میام.

بدو رفتم تو آشپزخونه و یه بشقاب تخمه که از آفتابگردون خشک کرده بودم؛ برداشتم و رفتم سمتشون. نشستم کنارشون. تاشا ترکیده بود از خنده.

یه مشت تخمه برداشتم؛ مشتاق نگاهش کردم و گفتم:

- خب حالا شروع کن. البته با جزییات!

تیماس شروع کرد به تعریف کردن:

- راستش پارسال بود که رییس آهنگری قصر تعدادی میخ رو گذاشت تو جعبه و داد دستم تا ببرم برای نجار قصر که کارگاهش اون ور شهر بود. طبق معمول همیشه داشتم راه می رفتم و آواز می خوندم. سر پیچ یه کوچه بود که یه دختر با موهای جنگلی ...

تاشا زد تو سر تیماس. سریع گفتم:

- اِ تاشا، بذار تعریف کنه دیگه!

- آخه ...

- آخه بی آخه! تیماس تعریف کن تو؛ کاری به این نداشته باش.

تیماس که دستش رو سرش بود، ادامه داد:

- بانو شما دست تاشا رو بگیرید که جون من در امان بمونه.

خنده ای کردم و گفتم:

- باشه، تو تعریف کن.

- آره بانو، داشتم می گفتم. این خانم خورد به من وهمه میخا ریخت رو زمین. چون به شدت به من برخورد کرده بود؛ نتونست تعادلشو

حفظ کنه و افتاد رو زمین. یهو جیغ زد. دیدم بعله! خانم افتاده رو میخا. خندم گرفته بود شدید. کمکش کردم بلند شد. تا بلند شد، منو

کشید به فحش. تا دلتون بخواد منو مستفیض کرد.

تاشا پرید وسط حرفش و گفت:

- حقت بود! بانو هنوز که یادم می افته، دردم می گیره.

خندم گرفته بود. عین بچه ها بودن. به خاطر تخمه، بدجور تشنم شده بود. برای همین به تاشا گفتم بره برام آب بیاره.

به تیماس هم گفتم:

- زود بقیشو تعریف کن تا نیومده پوستتو نکنده.

خندید و گفت:

- هیچی؛ خلاصه اون روزم گذشت. با این که ریسم حسابی دعوا کردم، اما دلم می خواست باز اون دخترِ مو جنگلی رو ببینم. آخر سر

تصمیم گرفتم برم سر کوچشون تا شاید ببینمش.

تند تند تخمه می شکستم و گوش می دادم؛ که یهو در کلبه به ضرب باز شد.

یه جیغ بنفش نارنجی کشیدم که گوش خودم کر شد. باز این میمون درختی وارد شد! می گم میمونه، نگید نه!

کصاف انگار نه انگار من این جا زندگی می کنم. یه گوساله با پا در رو باز می کنه. حرص داشت خفم می کرد. مخصوصا حرفای تاشا هم یادم اومد، جری تر شدم.

بلند شدم و صداموانداختم تو سرم و گفتم:

- هـــــوی! چه خبرته؟ سر آوردی مگه؟

با عصبانیت نگاشو از تیماس بیچاره که خودش رو خیس کرده بود گرفت و به من نگاه کرد.
دوباره گفتم:

- مگه به تو ادب یاد ندادن؟

با خشم گفتم:

- تو ساکت باش! تکلیف توام مشخص می کنم.

قدمی به سمت تیماس برداشتم. تاشا یه گوشه وایستاده بود. هر آن ممکن بود اشکش بریزه.

یقه تیماس رو گرفت و چسبوندش به دیوار. تیماس بیچاره لکنت گرفته بود از ترس. بریده بریده گفت:

- س... ر ... ورم! س... س... روم!

مین یا داد بلندی گفت:

- به چه جراتی اومدی این جا؟ هـــــان!

قبل این که تیماس چیزی بگه، رفتم کنارشون ومثل خودش با داد گفتم:

- به توهیج ربطی نداره تیماس این جا چکار می کنه! اون مهمون منه.

یقه تیماس رو ول کرد، برگشت سمت من.

چشماشو باریک کرد و گفت:

- اصلا تو تیماس رو از کجا می شناسی؟

- فکر نمی کنم که به شما ربطی داشته باشه.

اومد سمتم و با تهدید گفت:

- تو برای کار این جا هستی، نه خوشگذرونی. می دونی که!

دندونامو رو هم فشاردادم و گفتم:

- یک بار این حرف رو زدی، هیچی بهت نگفتم. اما دیگه داری پاتو از حدت فراتر می ذاری! من کی از کارم سرپیچی کردم؛ که شما نگرانی

من با خوشگذرونی هام کارتون رو انجام ندم؟! هه!

توچشمام خیره موند! معلومه حرف حق جواب نداره! رومو ازش برگردوندم.

با قدمای محکم رفت به سمت در. قبل این که کامل خارج بشه، به تندی گفتم:

- یک بار تذکر دادم؛ اما مثل این که شعورش رو نداشتید. اما بار دیگه بدون اجازه وارد کلبه ای که من توش هستم بشید؛ هرچی دیدید از

چشم خودتون دیدید!

مکئی کرد و در رو به هم کوید.

پوف! اعصابم به هم ریخت. جمعوم رو به هم ریخت. تاشا ناراحت زل زده بود به تیماس.

دلم برایش سوخت. به خاطر مشکل مالی تیماس، فعلا نمی تونن ازدواج کنن.

تیماس با سری خم شده رفت بیرون. باید این دو تا رو به هم برسونم!

رفتم کنار تاشا و بغلش کردم. بغضش راه باز کرد و اشک صورتشو خیس کرد. آب دهنمو قورت دادم تا بغضم بره. به چشمم اجازه فرود اشک رو ندادم.

مین، بدجور به زمین می زنمت! منتظر باش!

امروز می خوام برم سر زمین. یه بلوز مردونه آبی آسمونی؛ با یه شلوار مشکی پوشیدم. موهامم دم اسبی بستم. آرایش ملایمی هم کردم و رفتم بیرون کلبه.

بعد از اون شب، بازم تیماس رو دعوت کردم. بیچاره نمی خواست بیاد، اما به اصرار من اومد. اما خدا رو شکر هیچ اتفاقی نیفتاد و مهمونی سه نفرمون به خوبی گذشت.

امروزم به تیماس گفتم برام اسب جور کنه. می خوام با اسب برم. اسب سواریم عالی بود. آخه خودم یه اسب خوشگل داشتم. دلم برای اونم تنگ شده.

داشتم چای می خوردم که تاشا صدام کرد و گفت اسب رو آورده. رفتم بیرون. یه اسب قهوه ای ناز بود. تشکر کردم و سوار شدم. هر چقدرم تاشا اصرار کرد همراهم بیاد، نداشتم. راه دوری نبود که!

اسب سواری همیشه منو به وجد می آورد. الانم می دونم لپ هام از شدت هیجان قرمز شده. با پاهام ضربه ای وارد کردم، که اسب سرعتش تندتر شد. موهای دم اسبیم رو هوا موج می داد.

تقریبا نزدیک شده بودم که شاهزاده مین رو دیدم که روی صندلی نشسته بود و کارگرا رو نگاه می کرد. سرعتم رو کم کردم و رفتم نزدیکش. متوجهم شد و بهم نگاه کرد. وقتی دید رو اسب هستم، تعجب کرد. اما زود خودش رو جمع و جور کرد و با لحنی طلب کار، گفت: - چه عجب شما تشریف آوردید؟ می داشتید کار تموم می شد، می اومدید!

اوپس! نخیر، این از دنده لج بلند شده! طبقه نقشم که می خواستم بی تفاوت باشم؛ بدون هیچ جوابی رفتم سر ساختمون.

تقریبا اسکلت بندیش تموم شده بود و کارگرا مشغول سیمان ریزی طبقات بودن. هنوز مشکلی ندیدم که بخوام ایراد بگیرم یا اصلا به وجود من نیازی باشه.

از سرکارگر پرسیدم که چند روز دیگه شروع به آجرچینی و فضای داخلیش می کنن؟ اونم گفت که تا سه الی چهار روز دیگه آجرچینی شروع می شه.

پس با این حال من فعلا این جا کاری ندارم که بخوام نظارت کنم. مین هم بیشتر قصد آزارم رو داره، وگرنه خودش می دونه به وجود من سر ساختمون فعلا نیازی نیست.

سوار اسب شدم و آروم از کنار مین گذشتم. دلم می خواست برم کنار رودخونه؛ برای همین خیلی آروم اسب رو به سمت رودخونه هدایت کردم.

نزدیک رودخونه اسب رو بستم به درخت و رفتم رو تخته سنگی نشستم. صدای آب روحم رو نوازش می داد. چند تا سنگ ریز برداشتم؛ یکی یکی می نداختم تو آب. چقدر این جا قشنگ و رویاییه! درختای سرسبز، اکسیژن این جا پاک و خالی از هر گونه آلاینده است.

انتهای شلوارم رو کمی تا زدم و پاهامو انداختم تو آب. سنگای لیز تو رودخونه پامو قلقلک می داد. دلم بدجور هوس شنا کرده، اما این رودخونه عمق نداره. در ثانی، از اطراف دید داره، نمی شه.

برگی از رو زمین برداشتم. بی حوصله تیکه تیکه می کردم. باز حس دلتنگی سراغم اومد. نفس عمیقی کشیدم.

- دلت برای خانوادت تنگ شده؟! -

با صدای مین نزدیک بود از ترس سخته کنم. قلبم داشت تند می زد.

- ترسیدی آيسان؟ -

دستم از رو قلبم برداشتم و با حرص گفتم:

- پَن نَ پَ، از شنیدن صدات هیجان برم داشت!

- اِ جدی؟ خب پس به موقع اومدم.

- جناب مین این همه پررویی رو از کجا آوردید؟

- ترسیدن تو چه ربطی به پررویی من داره؟

- من نمی ترسم! فقط ...

- فقط چی؟

- فقط این که من محو صدای آب شده بودم که حضور مزاحمتون رو حس نکردم!

- سعی کن دیگه محو چیزی نشی. به نفع خودته ها!

جوابش رو ندادم. هر چی می گم، باز یه جوابی داره.

اومد کنارم نشست. نکبت!

سریع پا شدم که برم کلبه، که دستمو گرفت کشید. به خاطر کشیده شدن دستم، پرت شدم بغلش.

کصاف چه زوریم داره! مچ دستم درد گرفت. با انزجار خودمو کشیدم کنار، اما دستم رو ول نکرد.

با آرامشی که تو صداش بود؛ بدون این که نگاهشو از رودخونه بگیره، گفت:

- بشین آيسان!

تقلا کردم که دستمو ول کنم، اما بازم ول نکرد. این بار تندتر از قبل گفت:

- بهت می گم بشین! کاریت ندارم!

- ولم کن! تو چه مشکلی با من داری که انقدر اذیت می کنی؟

- من قصد اذیت تو رو ندارم.

- اگه قصد اذیت نداری، پاشو برو. مثلاً می خواستم از این فضا لذت ببرم!

- خب تو لذتت رو ببر. من چکار به لذت بردن تو دارم!

- نه دیگه، این جاش رو اشتباه اومدی! تا وقتی تو این جایی، من لذتی نمی برم.

برگشت ستم و نگاهشو دوخت بهم و با خباثت گفت:

- خب می تونیم با هم لذت ببریم!

- پاشو برو ببینم. من دوست دارم تنهایی لذت ببرم. بدون سر خر!

یهو مثل روانیا قهقهه زد! مات نگاش کردم. این چشه؟

از خنده قرمز شده بود!

داشتم نگاش می کردم بینم کی خندش جمع می شه. حرصمو درآورد. بهش گفتم:

- اینو نگفتم بخندی! گفتم تالاب و لوچتو ببندی و سری عتر شرتو کم کنی!

بی حرف منو کشید تو بغلش. مغزم به معنای واقعی هنگ کرد. مین هنوزم داشت می خندید.

نمی دونستم چکار کنم.

روی موهام بوسه ای آرام زد. تازه از هنگی در اومدم. مشتی به پهلوش زدم و هلش دادم. اون که تکون نخورد، اما من از بغلش در اومدم.

کصافط قصد سو استفاده از من رو داره.

با خشم بهش توپیدم:

- به چه جراتی منو بغل کردی؟ فکر کردی کی هستی که به خودت همچین اجازه ای دادی؟

خندش قطع شد، اما هنوز لبخند به لب داشت. دستشو آورد بالا و گفت:

- با اجازه خودم!

- تو خیلی غلط کردی! این رفتار زشتت رو حتماً به پادشاه می گم.

عقب عقب رفتم و برگشتم سمت اسب. پریدم رو اسب و به سمت کلبه رفتم. از پشت، صدای خنده هاش می اومد که می گفت: "کوچولوی

شیطون"

اعصاب فکر کردن به حرفاشو نداشتم.

در کلبه رو باز کردم و بی توجه به تاشا کفشامو درآوردم و پرت کردم به گوشه. چهار زانو نشستم رو تخت و دستامو گذاشتم زیر چونم. با

صدای بلند شروع کردم به حرف زدن:

- کصافط نکبت! با چه جراتی، نه آخه من موندم با چه اجازه ای؟ پسره ی بی شعور! ایا هی من چیزی بهش نمی گم، روش زیاد می شه! می

کشمت! حالتو می گیرم!

- بانو چی شده؟

- دیگه می خواستی چی بشه تاشا؟ من می کشمش!

- کی رو می گید بانو؟

- اون مین میمون! اون کصافط، اون ابله، اون چندش!

تاشا خندش گرفته بود. کاملاً از قیافش معلوم بود به زور جلوی خندشو گرفته.

- مگه شاهزاده چی کار کرده بانو؟

- دیگه می خواستی چی کار کنه؟ آه!

اومد کنارم نشست و گفت:

- بانو خودتون رو ناراحت نکنید. می شه بگید چی شده؟ من که هیچی نفهمیدم!

نگاهی بهش کردم. تو این مدت هم صحبت خوبی شده بود برام. یه دوست یا یه خواهر نداشته. برای همین براش گفتم.

نتونست جلو خندشو بگیره. ریز ریز خندید. بیا، اینم از هم صحبتتم!

- تو برای چی می خندی؟ کجاش خنده داشت؟

- ببخشید بانو. خودتون فکر می کنید دلیل این کارش چیه؟

- آگه می دونستم که خوب می شد. اون وقت من می دونستم و اون! همچین حالشو بگیرم که کیف کنه! ایستا، دارم براش تپل!

- به نظر منم بانو بهتره اول سر از کارش دربیاریم، بعد حالشو بگیرید.

- آخه چجوری تاشا؟

- بذارید امشب که تیماس میاد این جا، با اونم درمیون بذاریم. بعد سه تایی یه نقشه خوب بکشیم.

- نه تاشا، نمی خوام کسی چیزی بفهمه!

- بانو تیماس رازدار خویبه. مطمئن باشید به کسی نمی گه!

- نمی دونم تاشا؛ به خدا گیج شدم. می ترسم بلایی سرم بیاره!

- بانو تترسید. آگه موفق نشدیم، فوقش به پادشاه می گیم.

- باشه تاشا. سرم درد می کنه؛ می شه برام یه قهوه بیاری؟

- چشم بانو. شما دراز بکشید، الان میارم.

واقعا گیج شدم. خدا خودش بهم رحم کنه.

بی صبرانه منتظر تیماس بودم. این موضوع خیلی برام مهم شده. تاشا هم هرچی دلداریم می ده، فایده ای نداره. از این که یکی بخواد بازیم

بده، خیلی بدم میاد. من کسی نیستم که بی جواب بذارم!

صدای تاشا و تیماس اومد. بالاخره تیماس هم اومد. سعی کردم خونسرد و با آرامش موضوع رو باهاش در میون بذارم.

- تاشا تو اینا رو می دونستی و به من نگفتی؟! گذاشتی تو ندونستن عذاب بکشم؟
سرشو انداخت پایین و با شرمندگی گفت:

- بانو به من گفته بودن تا زمانی که خودشون بهتون نگفتن، من نگم.

از طرفی می ترسیدم بگم؛ شما عکس العملی انجام بدین که اونا بفهمن.

حق با تاشا بود. اگه من فهمیده بودم؛ صد در صد عکس العمل نشون می دادم.

برای همین با لبخند روی لبم به تاشا گفتم:

- اشکالی نداره تاشا. خوشحالم که حالا بهم اعتماد داری. الان مسئله ی مهم شاهزاده س.

لبخندمو که دید لبخندی زد و گفت:

- بله بانو، داشتیم می گفتم. به همین خاطر کسی دقیق نمی دونه که شاهزاده چه قدرت های دیگه ای هم داره. اما قدر ذهن خونی رو کم و بیش همه دیدن.

- پس با این حال چکار کنیم؟

بالاخره بعد از کلی فکر کردن؛ تیماس گفت که از دور رفتارای شاهزاده رو زیر نظر می گیره که ببینه با بقیه دخترا هم همین طوره یا نه.
منم باید یکمی محبت نشونش بدم که فکر کنه تونسته منو خر کنه! بعد ببینم نقشش چیه.

امروز باید برم سر ساختمون. یه بلوز شلوار ساده پوشیدم. موهامم همه رو جمع کردم. یه آرایش ملایم کردم و باز خودم سوار بر اسب رفتم سمت ساختمون.

اسب رو بستم. واو چقدر تند پیش رفتن! ساختمون کاملا از اسکلت بندی دراومده بود و الان مشغول دیوارچینی بودن.

خدا روشکر خبری از مین نبود. با خیال راحت مشغول بررسی بودم که اشتباهی رخ نده.

خب خوبه، مشکلی نیست. چند تا نکته رو هم به کارگرا تذکر دادم و اوادم بیرون. رفتم سمت اسب.

مین که این جاست! خواستم بی توجه برم سوار اسب بشم، که خودش صحبت رو باز کرد.

- سلام آيسان، خسته نباشی.

- ممنون.

- آيسان می شه با هم صحبت کنیم؟ کاملا دوستانه!

کنجکاو شده بودم. برای همین قبول کردم و با هم رفتیم سمت رود خونه. مین روی تخته سنگ نشست، اما من همون جا کنار اسب وایستادم.

- بیا نزدیک تر آيسان.

- همین جا خوبه، شما صحبتت رو بکن.

- باشه، هر طور راحتی.
- بین آيسان، من حوصله دعوا و جنگ با تو رو ندارم. می خوام کار ساختمون به خوبی انجام بشه. ما می تونیم با هم دوست باشیم. به جای مقابل، همراه هم باشیم.
- یعنی می گه بیا دوست دخترم شو؟! ایکییری!
- با تمسخر گفتم:
- منظورتون از دوستی چیه؟
- اشتباه برداشت نکن آيسان. منظورم همون دوست اجتماعیه.
- اگه من دوست اجتماعی نخوام، باید چکار کنم؟
- آيسان دیگه داری لج می کنی. بابا من می گم دیگه با هم لج نکنیم؛ مثل دو تا دوست باشیم.
- اِ شما همیشه لج می کنی! من چکار به شما دارم اصلا؟
- خب باشه، من دیگه لج نمی کنم. باید با کمک هم قصر رو بسازیم. حتما شنیدی که منم مدرک مهندسی دارم؟
- باشه شاهزاده، اما نسبت خواهر و برادری برای من مورد قبول تره.
- تعجب کرد. خیره نگاهم می کرد. دوباره گفتم:
- نظرتون چیه؟
- باشه. پس تو خواهر نداشته من!
- خوبه. اگه صحبتاتون تموم شد، من برم دیگه.
- باشه، منم همراهت میام. در ضمن اول شخص صدام کنی بهتره خواهر.
- لبخند ریزی زدم که یعنی قبوله. سوار اسب شدم. اونم سوار اسبش شد. نمی دونم چی تو فکرش می گذره.
- وایــــــــی، اون می تونه ذهن بخونه! زبونمو گاز گرفتم تا فکرم جای دیگه نره!
- آيسان باید بگم اسب سواریت عالیه. از کی یاد گرفتی؟
- من خودم اسب دارم. از بچگی هم اسب سواری می کردم. بعدها قوانین اسب سواری رو کامل از مربی ای که پدر برام گرفته بود، یاد گرفتم.
- خوبه.
- بهش نگاه کردم. دیدم شدید تو فکره.
- نکنه داره ذهنمو می خونه؟ سرمو تکون دادم، بلکه فکرم آزاد بشه.
- نزدیک کلبه خداحافظی کرد و رفت. منم با سرعت رفتم تو کلبه تا برای تاشا تعریف کنم.

امروز نرفتم سر ساختمون، ولی در عوض با تاشا و تیماس قراره بریم کنار رود خونه و ناهارمون رو اون جا بخوریم. جوجه ها رو هم که با کمک تاشا به سیخ کشیدیم. ای کاش جیگر مین رو این جواری به سیخ می کشیدم! حس پلید بودن خونم افت کرده شدیدا!
 دلم می خواد امروز یه دونه لباس پفی بپوشم، به یاد دختری در مزرعه.
 یه دونه لباس صورتی پفی پوشیدم. موهامم فقط دو تا سنجاق از طرف گوشام زده بودم و آزاد و لخت ریخته بودم دورم. یه رژ خوشگل صورتی هم زدم و رفتم بیرون.
 وسایل رو داخل کالسه جا دادیم. حاضر و آماده رفتیم به سمت رودخونه.

تا رسیدیم، پریدم پایین. رفتم تو رودخونه. جیغ و سوت می زدم. تاشا اینام می خندیدن. باز اون حس شادم بیدار شد. یه دور آروم چرخیدم.
 رودخونه ی آروم، واقعا عالی...! انقدر جیغو و هورا کشیدم، گلوم درد گرفت.
 رفتم از رودخونه بیرون. تاشا زیر انداز رو پهن کرده بود و تیماس مشغول درست کردن آتیش شد.
 طبیعت بکر، درختای سبز و رودخونه؛ همه منو به وجد می آورد. شاید مثل این جا تو دنیای خودم زیاد باشه، اما هیچ وقت به این زیبایی و تمیزی این جا نبوده.
 نورگیری این جا واقعا معرکه بود. آدم فکر می کرد چراغی، چیزی روشنه. برگ درختا به خاطر نور به چند رنگ معلوم می شدن.
 چوب ها که شعله گرفت، تیماس چایی رو گذاشت و آماده کرد. تاشا و تیماس همش سر به سر هم می داشتن. تاشا می گفت:
 - تیماس، آفرین یاد بگیر؛ بعد باید انجام بدی.
 تیماسم با لبخند می گفت:
 - شما جون بخواه. تو زن شو، بین خودم جلوت خم و راست می شم.
 خندم گرفته بود. به شوخی گفتم:
 - هی روزگار ... منم عشق می خوام آقا! شما دارین حسادت منو بیدار می کنین.
 تیماس:
 - بانو پدر بزرگ من هستا؛ تازه قصد ازدواجم داره!
 - چی؟ پدر بزرگت! وایسا حسابتو می رسم!
 پا شدم دویدم دنبالش. من بدو، تیماس بدو. تاشا هم تشویق می کرد.
 انقدر دویده بودم، نفس کم آوردم. وایستادم و نفس گرفتم، اما تیماس رو ندیدم. میمون در رفت! با لبخند برگشتم پیش تاشا.
 - تاشا این تیماس رو ولش کن اصلا!
 یهو صدای تیماس اومد.

- بانو تو رو خدا نه! من غلط کردم؛ بیا منو بزن.

- ایدات شد تو؟

- خب بانو می گید کی رو براتون پیدا کنیم ما؟

سنگ کوچیکی پیدا کردم و پرت کردم سمتش و با خنده گفتم:

- برو بابا! من یه شوخی می کنم، اینا جدی می گیرن. تاشا یه دونه چایی بریز ببینم.

انقدر شوخی و خنده کرده بودیم که یادمون رفته بود جوجه ها رو بپزیم. سریع جوجه ها رو دادیم دست تیماس تا بره به کباب کردنشون مشغول بشه. تاشا هم از برگای روی زمین یه چیزی درست می کرد. هر چی می گفتم چی درست می کنی؛ می گفت بذارید تموم بشه خودتون ببینید.

از این که حرف در نیامد. برای خودم چایی ریختم و نشستم لب رودخونه. خنکای آب و گرمای چایی واقعا مزه می داد. مخصوصا که چاییش رو آتیش چوب دم شده بود.

جای مامانم خالی! دلم باز هواشون رو کرده بود. با نوشیدن چایی بغض دلتنگیمو قورت دادم. کم مونده تا برگردم.

با احساس چیزی رو سرم لیوانو پرت کردم اون ور و جیغ کشیدم. فکر کردم سوسکه! که با قیافه خندون تاشا و تیماس فهمیدم کار خود ناکشونه!

تاشا با خنده دستاشو به هم کوبید و گفت:

- وای بانو، چقدر بهتون میاد!

متعجب گفتم:

- چی بهم میاد؟

با دست اشاره به سرم کرد. وای... یادم رفت یه چیزی رو سرمه! دست زدم رو سرم. این چیه دیگه؟ با تعجب از رو سرم برش داشتم.

وای...! پس تاشا اینو درست می کرد! با قدردانی نگاهی به تاشا کردم و تاجی که از برگ ساخته بود رو دوباره نگاه کردم. یه دایره که با برگای خوش رنگ درست شده بود. یه گل ریز هم روش بود که مثل نگین شده بود براش.

با ذوق دوباره گذاشتم رو سرم. کاش یه آینه بود خودم رو نگاه می کردم. حس هندی بودن گرفتم. هی می چرخیدم دور درختا. انقدر خندیده بودم که حد نداشتم. کاش یه دوربین بود عکس می نداختم.

تاشا و تیماس هم با لبخند به دیوونه بازیای من می خندیدن.

خسته شدم. رفتم نشستم کنارشون. ناهارم با خنده و شوخی خوردیم.

وسایل رو جمع کردیم و راه افتادیم به سمت کلبه. روز خوبی بود. خیلی خوش گذشت. واقعا امروز خیلی خوشحال شدم.

رسیدیم. تاشا وسایل رو برد داخل کلبه. تیماس هم بعد خداحافظی رفت.
خیلی خوابم میاد. رفتم لباسمو عوض کنم تا راحت بخوابم.

حس خواب منو گرفته بود. اولین باره تو این جا، طبق عادت همیشگیم این همه می خوابم. خدایی خواب خیلی خوبه. من که هیچ چیز مثل خواب بهم نمی چسبه.

با صدای تاشا که کنارم وز وز می کرد، یه چشممو باز کردم. آگه گذاشت من بخوابم! آخه من چی کارم!

- هان تاشا، چیه؟ جون تیماست بذار بخوابم.

- بانو بیدار شید یه لحظه!

با حرص بلند شدم. با چشمای نیمه باز غر زدم:

- تاشا چیه اول صبحی نمی ذاری من بخوابم آخه؟ بدبخت اون تیماس گیر چه شمری افتاده!

- خانم چیزه ...

- هان چیه؟

کامل چشمامو باز کردم. وا این چرا این جوری می شه؟ نکنه سکنه کرده دهن مهنش کج شده!

با شک گفتم:

- تاشا خوبی تو؟ چرا دهنش کج شده!

صدای خنده اومد. وا این صدا از کجا میاد؟ کم این جا عجیبه، حالا جن و روح هم اضافه شد! خدا رحم کنه!

دیدم ازش صدا درنمیاد. دیگه خوابم پرید. پا شدم کج و کوله رفتم به سمت دست شویی. یه خمیازه توپ کشیدم. دهنم وسط راه وا موند. با دهن باز داشتم نگاهش می کردم.

لباش رو از خنده رو هم فشار می داد. عصبانیت کاملاً از قیافم معلوم بود. خندشو قورت داد و گفت:

- سلام خانم خوابالو!

- شما این جا چی کار می کنید؟

- دیدم دو هفته ای می شه نیومدی به ساختمون سر بزنی؛ گفتم شاید دلخوری ازم. بالاخره اون ساختمون با نظارت قرار ساخته بشه خانم مهندس!

- تا اون جایی که من دیدم، هنوز به وجود من نیازی نیست. اما باشه، فردا یه سر می زنم.

دیگه واینستادم و رفتم سمت دست شویی. پسره ی پررو یه کاره پا شده اومده که چی! انگار خودم وظایفمو نمی دونم، یا واسه

خوشگذرونی این جام! هه!

حالا دروغ نباشه، تو این دو سه هفته حسابی خوش گذروندیم. همش رو هم مدیون تیماس و تاشا بودم. خنده رو لبم می آوردن.

یه خمیازه دیگه کشیدم. یهو عین جت از دست شویی اودم بیرون. نکنه الان بگن باید سند بذارن تا من از دست شویی پیام بیرون؟ خب چی کار کنم، اون تو خیلی فکرم باز می شه!

وا این چرا نمی ره؟ من که گفتم فردا میام. نشستم رو به روش و به تاشا گفتم چایی بیاره. از نظر من چایی خیلی بهتر از قهوه س. قهوه به مزاجم خوش نمیاد زیاد. بدجور بی خوابم می کنه.

با بلند شدن صداس، ابرای خیالمو از بالای سرم زدم کنار. الان چی گفت؟ چی باید بگم؟ خود درگیریم زیاد طول نکشید، که گفت:

- خب نظرت چیه آبجی؟

الان با من بود آبجی رو؟!

- ببخشید برادر متوجه نشدم. می شه دوباره تکرار کنی؟

کصافط به من لبخند ژکوند تحویل می ده!

- آبجی می گم که میای امروز بریم خرید برای مراسم؟

- چه مراسمی؟ مگه بازم مهمونی دارین؟

- نه. مراسم ازدواج پسر عمم بایا هستش. آشنا شدین که؟

- بله.

- پس بریم تا برای مراسم خرید کنیم. می خوام با انتخاب آبجی خانم لباس بخرم.

دیگه کم کم داشت شاخای بالای سرم اظهار وجود می کردن. اول از اون آبجی گفتنش؛ حالام با این خرید کردن با انتخاب من!

تاشا هم با چشمای گشاد شده جلوی آشپزخونه وایستاده بود و ما رو نگاه می کرد. نمی دونستم چی بگم. وقتی خود مین از راه دوستی وارد

شده؛ اگه بخوام لچ کنم تو مملکت غریب می کشتم و هیچکی هم نمی فهمه. با صدایی که رو به تحلیل می رفت، گفتم باشه.

لبخندی زد و گفت:

- پس تا تو حاضر می شی، من یه چایی دیگه هم بخورم.

با سر اشاره ای به تاشا کردم که چایی بیاره براش. خودمم پا شدم تا حاضر بشم. این پسر تعادل روانی نداره! یه بار خوبه، یه بار پاچه می

گیره. پــــوف!

حس خواب منو گرفته بود. اولین باره تو این جا، طبق عادت همیشگیم این همه می خوابم. خدایی خواب خیلی خوبه. من که هیچ چیز مثل

خواب بهم نمی چسبه.

با صدای تاشا که کنارم وز وز می کرد، یه چشممو باز کردم. اگه گذاشت من بخوابم! آخه من چی کارم!

- هان تاشا، چیه؟ جون تیماست بذار بخوابم.

- بانو بیدار شید یه لحظه!

با حرص بلند شدم. با چشمای نیمه باز غر زدم:

- تاشا چیه اول صبحی نمی ذاری من بخوابم آخه؟ بدبخت اون تیماس گیر چه شمری افتاده!

- خانم چیزه ...

- هان چیه؟

کامل چشمامو باز کردم. وا این چرا این جوری می شه؟ نکنه سکنه کرده دهن مهنش کج شده!

با شک گفتم:

- تاشا خوبی تو؟ چرا دهنهت کج شده!

صدای خنده اومد. وا این صدا از کجا میاد؟ کم این جا عجیبه، حالا جن و روح هم اضافه شد! خدا رحم کنه!

دیدم ازش صدا درنیامد. دیگه خوابم پرید. پا شدم کج و کوله رفتم به سمت دست شویی. یه خمیازه توپ کشیدم. دهنم وسط راه وا موند.

با دهن باز داشتم نگاهش می کردم.

لباش رو از خنده رو هم فشار می داد. عصبانیت کاملاً از قیافم معلوم بود. خندشو قورت داد و گفت:

- سلام خانم خوابالو!

- شما این جا چی کار می کنید؟

- دیدم دو هفته ای می شه نیومدی به ساختمون سر بزنی؛ گفتم شاید دلخوری ازم. بالاخره اون ساختمون با نظارت قرار ساخته بشه خانم

مهندس!

- تا اون جایی که من دیدم، هنوز به وجود من نیازی نیست. اما باشه، فردا یه سر می زوم.

دیگه واینستادم و رفتم سمت دست شویی. پسره ی پررو یه کاره پا شده اومده که چی! انگار خودم وظایفمو نمی دونم، یا واسه

خوشگذرونی این جام! هه!

حالا دروغ نباشه، تو این دو سه هفته حسابی خوش گذروندیم. همش رو هم مدیون تیماس و تاشا بودم. خنده رو لبم می آوردن.

یه خمیازه دیگه کشیدم. یهو عین جت از دست شویی اودم بیرون. نکنه الان بگن باید سند بذارن تا من از دست شویی پیام بیرون؟ خب

چی کار کنم، اون تو خیلی فکرم باز می شه!

وا این چرا نمی ره؟ من که گفتم فردا میام. نشستم رو به روش و به تاشا گفتم چایی بیاره. از نظر من چایی خیلی بهتر از قهوه س. قهوه به

مزاجم خوش نمیاد زیاد. بدجور بی خوابم می کنه.

با بلند شدن صداس، ابرای خیالمو از بالای سرم زدم کنار. الان چی گفت؟ چی باید بگم؟

خودم درگیریم زیاد طول نکشید، که گفت:

- خب نظرت چیه آبجی؟

الان با من بود آبجی رو؟!

- ببخشید برادر متوجه نشدم. می شه دوباره تکرار کنی؟

کصافط به من لبخند ژکوند تحویل می ده!

- آجی می گم که میای امروز بریم خرید برای مراسم؟

- چه مراسمی؟ مگه بازم مهمونی دارین؟

- نه. مراسم ازدواج پسر عمم بایا هستش. آشنا شدین که؟

- بله.

- پس بریم تا برای مراسم خرید کنیم. می خوام با انتخاب آجی خانم لباس بخرم.

دیگه کم کم داشت شاخای بالای سرم اظهار وجود می کردن. اول از اون آجی گفتنش؛ حلام با این خرید کردن با انتخاب من!

تاشا هم با چشمای گشاد شده جلوی آشپزخونه وایستاده بود و ما رو نگاه می کرد. نمی دونستم چی بگم. وقتی خود مین از راه دوستی وارد

شده؛ اگه بخوام لچ کنم تو مملکت غریب می کشتم وهیچکی هم نمی فهمه. با صدایی که رو به تحلیل می رفت، گفتم باشه.

لبخندی زد و گفت:

- پس تا تو حاضر می شی، من یه چایی دیگه هم بخورم.

با سر اشاره ای به تاشا کردم که چایی بیاره براش. خودمم پا شدم تا حاضر بشم. این پسر تعادل روانی نداره! یه بار خوبه، یه بار پاچه می

گیره. پــــوف!

لباس پفی کالباسی پوشیدم و موهامم همه رو جمع کردم و بی هیچ آرایشی رفتم پیش مین.

با دیدنم لبخندی زد و بلند شد. همراه هم رفتیم بیرون. دم در بودیم که وایستاد و گفت:

- خب حالا از کجا لباس بخریم برای من؟

- نمی دونم؛ هر کجا که خودتون مایلید.

- نه دیگه؛ می خوام نظر تو رو بدونم. همیشه از کجا خرید می کنی؟ یا بهتر بگم؛ دوست داری از کجا خرید کنی؟

- گفتم که نمی دونم شاهزاده.

- مگه نگفتم اول شخص صدام کن؛ لفظ شاهزاده هم به کار نبر؟

- سعی می کنم.

- خب نگفتی؟

- نمی دونم جناب ... ببخشید؛ نمی دونم مین.

- یه بار دیگه بگو؟

- چی رو؟

- الان چی صدام کردی؟

- من... من... ن ... من این جا چی کار می کنم؟ تا شا کجاست؟

- اوف! منم می گم چی شده این جوری جیغ می کنی! مگه یادت نیست اومدیم خرید؟

- اومدیم خرید؟

- بله.

یادم اومد. آره اومدیم خرید.

- پس چرا من و تو رو یه تخت هستیم؟

- حالا پاشو یه آبی بزن سر و صورتت؛ بعدا با هم حرف می زنیم.

اومد که بلند بشه؛ آستینشو کشیدم که مجبور شد وایسه. گفتم:

نه! همین الان توضیح بده! من و تو رو یه تخت چی کار می کنیم؟ -

روم نشد بگم من تو بغل تو چی کار می کردم. چون مطمئنا اون حس خفه شدن برای همین تو بغل بودن بود. پسره ی کصافط، فکر کرده منم دوست دخترشم! هه، نشونت می دم! خط و نشونام زیاد طولانی نشد که گفت:

- اگه یادت باشه برای این که سر درد نگیری؛ چشمتو بستنی و تو بغل من اومدی. نزدیک پاریس بودیم که خواستم بیدارت کنم دیدم خوابی. چون صبح هم خوابالو بودی، بیدارت نکردم. آوردم رو تخت بذارمت؛ که اون قدر منو محکم گرفته بودی نشد که ولت کنم. منم خوابم گرفت پیشت خوابیدم.

- تو خیلی بی جا کردی! باید بیدارم می کردی.

پرید وسط حرفم.

- حالا مگه چی شده؟ فکر نکنم تو عقاید تو، بغل برادر خوابیدن یا به آغوش کشیدن خواهر مشکلی داشته باشه؟ یا نکنه شما برادر رو هم نامحرم می دونید؟

منتظر جوابم نمود. هر چند جوابی نداشتم بهش بگم. با دهن باز داشتم نگاهش می کردم که به طرف سرویس اتاق رفت.

مرده شور برادر بودن تو رو ببرن! آه! مشتمو کوبیدم رو تخت. نمی دارم با به سوال کشیدن عقاید، ازم سو استفاده کنی. حالا ببین!

از رو تخت اومدم پایین و رفتم رو کاناپه نشستم. از عصبانیت تند تند پامو تکون می دادم.

با ریخته شدن موهام رو شونم تعجب کردم. مگه من اومدنی موهامو همه رو نبستم؟ آه، کار خود ناکسشه!

می کشمش. نابودش می کنم. خدایا می بینی به چه روزی افتادم؟ آخه زندگیه من دارم؟

بعد کلی دبدبه و کبکبه، اون همه مغرور بودن، اون همه کلاس گذاشتن و اون همه به پسر رو ندادن؛ حالا تو بغل یه نکبت خوابیدم! خدایا خودت از خطرات حفظم کن.

ترس بدی افتاده تو دلم. نکنه کار دستم بده؟

صدای باز و بسته شدن سرویس اومد. توجه ای نکردم. همین جوری پامو تکون می دادم. اومد رو به روم ایستاد:

- چرا انقدر عصبی هستی خواهر؟

با حرص بلند شدم:

- خیال خام رو از سرت بیرون کن. من به برادر خودمم رو نمی دم!

- چرا مثلاً؟

برای این که پررو می شه! -

لبخندی رو لبش نشست. رفتم سمت سرویس. برم یکم فکر کنم. والا!

از سرویس اتاق که اومدم بیرون؛ دیدم همین جوری بهم نگاه می کنه. یعنی انقدر تابلو رنگ و روم باز شد؟

اخم کردم که بیشتر از این دهنش کش نیاد. بچه پررو!

نشستم رو تخت. دلم از گرسنگی ضعف می رفت. روم هم نمی شد بگم. الانم که سرشو کرده تو موبایلش.

بعد ده دقیقه گفتم:

- بریم بیرون غذا بخوریم، یا سفارش بدم بیارن تو اتاق؟

یه نگاهی به خودم کردم. آه، کیفمم نیاوردم که حداقل چهار تا لوازم آرایش توش باشه. بدتر از اون، لباسم تمام چروک بود.

با لبی آویزون گفتم:

- نه، همین جا غذا می خورم.

- باشه، الان سفارش می دم. چی می خوری؟

- فرقی نمی کنه؛ هر چی خودت سفارش می دی.

- باشه، الان سفارش می دم.

یه شونه هم نبود تا موهامو شونه کنم! دیگه چاره ای ندیدم؛ باید بهش بگم. آخه گل سرمم از سرم باز شده نمی دونم کجاست.

- مین؟

- بله.

چنان با لبخند نگاه می کنه که یادم رفت چی می خواستم بگم!

آهان، یادم اومد!

- می گم که، این جا شونه ای چیزی وجود نداره؟

- برای چی می خوای؟

- به نظرت شونه رو برای چی می خوان آیا؟

- باشه. تا غذا رو بیارن، می رم می خرم برات.

نزدیک در بود که دوباره برگشت.

- چیزه دیگه ای لازم نداری؟

- یه گل سری، چیزی که بشه موهامو جمع کنم.

- باشه، الان میام.

از در که بیرون رفت، دوباره رو تخت دراز کشیدم. خدا لعنتش کنه! ای کاش یه مرکز خرید تو ایران می رفتم، بعد از دستش فرار می کردم.

هی روزگار ... ببین به چه فکراییی که می افتم! آخه اگه راه فرار بود که من این همه اسیر نمی شدم! درثانی، مین هر جا که باشم پیدام می کنه. از طرفی دلم براش می سوزه. اون چه گناهی کرده که باید بد خلقیه منم تحمل کنه؟ یه سره که از دوران جدش بوده. ولی اگه بچه دار بشه، بچش خیلی نچسب می شه!

ایــــش، صد سال نمی خوام عمه همچین بچه ای باشم!

صدای در اومد. در رو باز کردم. خدمت کار غذا رو آورد و رو میز چید. رنگ و وارنگیش که دلم رو آب کرد. نشستم و شروع کردم. اوم خوشمزه س، دوست دارم.

آخرای غدام بود که مین عین جن اومد تو. قاشق همین جوری تو دستم موند. یه جوری نگام کرد که یکمی خجالت کشیدم. اما زیاد نکشیدم؛ چون بلافاصله قاشق رو بردم تو دهنم.

کیسه هایی که احتمالاً خریداش بود، گذاشت گوشه اتاق. خب تو که خودت می خواستی خرید کنی، چرا منو کشوندی این جا؟ رومو ازش برگردوندم. ایــــش!

اومد کنارم نشست.

- نوش جونت. پاشو ببین چیزایی که برات گرفتم خوبه، اندازه س یا نه. با هم که رفتیم بیرون هر چی خودت خواستی می خرم. آخ جون یعنی برای منه؟ با ذوق رفتم سمت بسته ها. خنده رو لبشم اصلا به حساب نیاوردم. به درک، هر چی می خواد مسخره کنه! مهم این خریداس که کرده.

پاکت اولی که باز کردم یه چند تا تی شرت توش بود. همه آستین بلند. خب خوبه؛ از این لباس که تنم بهتره. دومی هم سه تا شلوار بود که فقط رنگشون فرق می کرد. پاکت آخری هم ... واو آخ جونمی! پاکت رو گذاشتم رو پام و تیکه تیکه لوازم آرایش رو درآوردم تست کردم.

دو تا رژ لب خوش رنگ بود که هر دو مایع بودن. صورتیشو برداشتم و رو لبم کشیدم. بوش عالی بود. یه لاک صورتی هم توش بود. اونم باشه، حتما می زنمش. دستش درد نکنه؛ راحتم کرد به قرآن.

تو دو راهی مونده بودم که تشکر کنم، یا نه که خودش به حرف اومد:

- خوشت اومد؟

- بد نیست.

از پررویی من تعجب کرد. هه، نکنه انتظار تشکر هم داره؟

- حالا بیرون رفتیم؛ گفتم که بازم خرید می کنیم. هر چی که بخوای.

- باشه.

- خب آماده شو بریم یه دوری بزیم. معلومه حوصلت سر رفته.

باشه ای گفتم و یه بلوز و شلوار برداشتم و رفتم سمت سرویس که عوض کنم. مین بلند شد و گفت:

- من می رم بیرون، راحت باش. تموم شد صدام کن.

خوبه، درصد شعورش رفته بالا!

بلوز لیمویی رنگ رو با شلوار مشکی پوشیدم. بهم می اومد. فیت تنم بود. اما یه مشکلی بود؛ اونم این که بلوز زیادی تنگ بود. برجستگی

سینه هام کاملا معلوم بود. یکمی معذب شدم. حداقل شالی چیزی نبود که پیوشم معلوم نشه.

بی حوصله اون یکی بلوزام تنم کردم؛ اما همشون یه سایز بود. باز شلوار به خاطر رنگ تیرش کمتر تو چشم بود.

چاره ای نیست. موهامو شونه کردم و دو قسمت کردم. خرگوشی شل بستم که حداقل بیفته رو لباسم و سینمو پیوشونه. یه خط چشم نازک

هم کشیدم و رژ لبمو دوباره زدم. اوم خوبه، بهتر شد.

مین رو صدا زدم. پشتتم بهش بود و نمی دیدمش. داشتم جلوی موهامو جمع می کردم.

کارم که تموم شد، برگشتم سمتش. میخ شده بود روم. یکمی موهامو پریشون کردم. صداش زدم، اما اصلا حواسش نبود. بلندتر صداش

زدم. بالاخره حواسش اومد سر جاش. اخم کمی صورتشو پوشونده بود. من که کاری نکردم، این اخم می کنه! بی خیال بابا، خود درگیری

داره.

رفتم جلوتر و گفتم:

- بریم؟

با همون اخم گفت:

- بریم.

شونه به شونه از هتل بیرون اومدیم. باد خنکی می اومد. یکم لرزم گرفت، اما به روی خودم نیاوردم. رفت کنار یه ماشین که اون طرف

خیابون پارک بود. در جلو رو باز کرد. نشستیم و مین هم نشست سمت راننده. خودش می خواد برونه؟ اون وقت این ماشین از کجا اومده؟

فکر کنجکاوی رو از سرم بیرون کردم. بالاخره اون یه شاهزاده پر قدرته و هر چی بخواد برایش فراهمه.

ماشین رو تو سکوت می روند. منم بی خیال خیابونا رو نگاه می کردم. کنار میدون شان دو مارس توقف کرد. نگاهی به اطراف انداختم. یه

بار این جا اومده بودم. برج ایفل هم تو نور غرق بود. کم و بیش مردم پراکنده بودن.

مین پیاده شد. منم به تبعیت پیاده شدم. اومد سمتم و دستشو گذاشت پشت کمرم و با هم راه افتادیم. بادی که از رود سن می اومد باعث

شد لرز بیشتری بگیرم. دستامو به هم گره کردم. بی هدف قدم می زدیم. از این سکوت بدم می اومد، اما دلم نمی خواست که من سکوت

رو بشکنم.

به نیم رخش نگاه کردم. بدجور تو فکر بود. هر از گاهی اون یکی دستشو می کشید تو موهاش. انگار متوجه نگاهم شد. نگاهم رو غافلگیر

کرد و بهم لبخند زد. بدون کمترین حالتی، دوباره رومو برگردوندم.

بالاخره سکوت رو شکست.

- تا حالا این جا اومدی آيسان؟

لحنش بوی دوستی می داد. واسه همین فکر این که داره مسخره می کنه رو از سرم بیرون کردم و با آرامش گفتم:

- آره. یه بار به همراه پدر و مادرم اومدم. جای قشنگیه.

- آره خیلی. وقتی این جا قدم می زدم؛ تموم دل تنگیام یادم می ره .

گفتم:

- جالبه. اما من برعکس دل تنگی می گیرم.

- دل تنگ خانوادت؟

- آره. دل تنگ مامانم، بابام، خونه و زندگیم.

با ناراحتی گفت:

- می دونم چی می گی؛ درکت می کنم.

چیزی نگفتم. یعنی حرفی نداشتم که بگم. واسه همین دوباره خودش گفت:

- آيسان تحمل کن. کم مونده کار قصر تموم بشه. قول می دم قصر که ساخته شد، فرداش تو رو صحیح و سالم برت گردونم.

پوزخندی نشست رو لبم. تحملش سخته!

دلم نمی خواست بحث رو ادامه بدم. با دیدن آب نباتای بزرگ پشت ویتترین مغازه، نمی تونستم چشم بگیرم ازشون. بزاز دهنم راه افتاده بود.

مین رد نگاهمو گرفت و با لبخند گفت :

- وایسا الان میام.

سری تکون دادم و مین رفت.

نگاهم رو دوختم به رود سن. واقعا خیلی احساس دل تنگی می کنم. اگه مامانم این جا بود کلی غر می زد که این چه لباسیه پوشیدی. آخه

مامانم عقیده داره هر کجا باید لباس فرهنگ اون جا رو پوشید. از این پوشیدگی لباسم، حسابی عصبی می شد.

لبخندی رو لبم نشست. چقدر دلم برای غرغراش تنگ شده.

- آيسان؟

با صدای مین برگشتم سمتش. واو از اون آب نباتا دستش بود. یه دونه قرمز رنگ قلبی شکلش رو گرفت سمتم. با خوشحالی ازش گرفتم.

این بار دیگه باید تشکر می کردم. لبخند ملیحی زدم و گفتم:

- خیلی ممنونم مین .

با لذت آب نبات رو لیس زدم. مین هم با لبخند نگاه می کرد. دیدم خودش نمی خوره، واسه همین گفتم:

- چرا خودت نمی خوری؟ آب نبات که چند تا خریدی!

- آب نباتا همش برای توهه. من دوست ندارم.

- چرا؟ خوشمزه س که!

- درسته، اما من دوست ندارم. راستش دیدن تو با این آب نبات گنده، خیلی دلچسب تره تا این که خودم آب نبات بخورم.

متوجه منظورش نشدم. حتما برایش افت کلاس داره. به من چه اصلا؟ دلش بسوزه!

برگشتم سمت نرده ها و دوباره خیره به رود شدم. هر بار هم یه لیس گنده به آب نبات می زدم. حسابی لرزم گرفته بود. باز این مین

صمیمی شد! کنارم ایستاده بود و منو تو بغلش گرفت. هر دو به رود نگاه می کردیم. خواستم از بغلش در بیام، اما گرمای تنش این اجازه

رو نداد. راستش دیگه نمی لرزیدم. با خیال راحت خودمو تو بغلش فشردم. صدای خندش اومد.

رو آب بخندی! صدای آرومش کنار گوشم مور مور کرد:

- اگه خیلی سرده بریم هتل آسان؟

- نه خوبه. این خنکی رو دوست دارم.

- دختر جالب هستی. نمی شه کشف کرد. گاهی خیلی آرومی، گاهی مثل این رود پرتلاطم. بودن کنارت آروم می کنه آبجی کوچولو.

هضم حرفاش برام سخت بود. همیشه این حرفا رو ساده از کنارشون رد می شدم. باز خودمو زدم به بی خیالی و گفتم:

- شما که انقدر آبجی دوست داری، خب به پدر و مادرت می گفتی یه فکری برات کنن!

خندید و منو برگردوند سمت خودش. قدم ازش خیلی کوتاه تر بود. برای همین سرمو گرفتم بالا و نگاهش کردم. دستاشو انداخته بود دورم

و باد موهای رو پیشونیش رو به حرکت درمی آورد. سیاهی چشمش بدجور برق می زد.

از این که انقدر راحت زل زدم و نگاهش می کنم، خندش گرفته بود. با لبخند رو لبش که کم کم داشت کش می اومد، گفت:

- اگه می دونستم آبجی منم مثل تو خوشگل و ناز می شد یه لحظه هم کوتاهی نمی کردم.

- خب اشکال نداره؛ الانم یه خواهر داری دیگه.

نگاهش رنگ شیطنت گرفت. کاملا از برق چشمش و لبخندش معلوم بود. خدا به خیر کنه. نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

- بریم دیگه سرده.

- چشم آبجی کوچولو، می ریم.

دستاشو از دورم باز نکرد. همون جوری تو بغلش تا کنار ماشین رفتیم. سریع در رو باز کردم و از بغلش پریدم تو ماشین. وا! این چرا هی

می خنده؟ کجایی تاشا که ببینی این مین بدخلاق اخمو الان چه هرهر، کرکر راه انداخته؟

سرمو تکیه دادم و آب نباتمو لیسیدم.

کنار هتل از ماشین پیاده شدیم و سویچو داد دست خدمت کار که ماشین رو پارک کنه.

دکمه آسانسور رو زدم. چون آسانسور همون طبقه بود بلافاصله درش باز شد. من و مین رفتیم تو مین یه پاشو تکیه داده بود به آسانسور.

دستاشم تو جیبش بود و داشت نگام می کرد.

میمون هی نگام می کنه! اومدم یه لیس دیگه به آب نباتم بزنم، که دست مین اومد تو صورتم.

هاج و واج نگاهش کردم. می گم خود درگیری داره، می گید نه!

دوباره لبش کش اومد گفت:

- مو چسبیده بود. حالا بخور!

آخی داداشم چقدر به فکر منه. لبخندی بهش زدم و دوباره آب نباتمو لیس زدم.

با توقف آسانسور، مین در رو باز کرد. منم خیلی شیک و آروم رفتم سمت سویت. کارت سویت رو درآورد و زد. پامو گذاشتم تو، موجی از گرما خورد تو صورتم. آخی چه گرمه!

اما حالا من کجا بخوابم؟

مستاصل وسط اتاق وایستاده بودم تا یه فکری برای جای خواب کنم.

مین هم رفت حموم. یه متکا و پتو برداشتم انداختم وسط اتاق. این جای مین. منم که رو تخت می خوابم.

وا! حالا پتو رو چی کار کنم؟ یعنی یه دونه پتو بود فقط؟ امکان نداره! اصلا من پتو مین رو برمی دارم، اون بره برای خودش یه دونه پیدا کنه. والا!

موهامو باز کردم و بافتم اونم به سختی. یادم باشه اولین کاری که رفتم خونمون انجام بدم این موهامو کوتاه کنم.

خیلی قشنگ دراز کشیدم. پتوی مربوطم روم کشیدم. چراغ رو خاموش کردم فقط نور کم رنگ آباژور روشن بود. گرما باعث کرختی تنم شده بود؛ واسه همین چشمامو بستم.

تو خواب و بیداری بودم که تخت تکون خورد. اما توجه ای نکردم. برگشتم و به سمت چپ خوابیدم.

بوی شامپو می اومد. آخی، چه بوی خوبی! دستی افتاد روم. چشمام گرم تر از اونی بود که بخوام بازشون کنم. اما با نفسای گرمی که به صورتم می خورد دیگه خواب از سرم پرید. چشمامو باز کردم. چند بار پلک زدم. صورت مین تو یه وجبی صورتم بود. کصافط پا شده اومده رو تخت! نکبت رو دادم، آستر می خواد!

خسته بودم و خوابم می اومد. واسه همین حوصله بحث باهاش رو نداشتم. منتظر شدم نفساش آروم بشه تا بلند بشم برم رو زمین بخوابم.

نور آباژور رو صورتش افتاد بود. مژه های نسبتا بلندش رو هم افتاده بود و صورتش چقدر تو خواب معصوم بود. صورتش هم که معلومه تازه شیش تیغ کرده. بوی افترشیوش می اومد.

بی اختیار دستم رفت سمت صورتش. خیلی آروم موهای رو پیشونیش رو زدم کنار. اما زود دستمو کشیدم عقب. بهتره تا به دردرس نیفتادم پا شم رو زمین بخوابم.

دستشو آروم از روم برداشتم. پتو رو کنار زدم و از تخت اومدم پایین. متکایی که وسط اتاق بود رو برداشتم و رفتم گوشه اتاق انداختم. دراز کشیدم، اما سردم بود. دوباره بلند شدم و از تو کمدم لباس پفی رو برداشتم و کشیدم روم. حالا بهتر شد.

صدای نفسای مین اتاق رو برداشته بود. خدایا تو کار این مین موندم. کاراش عین بچه های سه ساله س. جوری رفتار می کنه که انگار گدای محبته. چی باعث این همه نزدیکیش به من شده؟

دلم می خواد باهاش ملایم تر رفتار کنم، اما نمی تونم. کاش این چند هفته باقی مونده هم زود بگذره.

از خواب بیدار شدم. چقدر گرمه. اِ پتو رو منه که! نگاهی به تخت کردم. مین خوابیده بود، اما پتویی روش نبود. من که پتو رو از روش برداشتم! حتما خودش انداخته روم. بهتر! داشتم یخ می زدم.

بعد از خوردن صبحانه، برای خرید از خونه در اومدیم. به سمت مرکز خرید شانزه لیزه رفتیم.

مین با انتخاب من، سه دست کت و شلوار به رنگ سرمه ای، زیتونی و توسی خرید که از برندای معروف بود. حسابی بهش می اومد. من که با دیدنش تو کت و شلوارا دلم ضعف رفت. خودمونیا، برادر خوش تیپی دارم!

چند تا هم تی شرت و شلوار اسپرت خرید، که به شدت بهش می اومد. همه رو من انتخاب کردم. چقدر سر انتخابا خندیدیم. راستش الان باهاش احساس خودمونی تری می کردم. خنده هام از ته دل بود. به دور از تمام بدخلقیاش، پسر خوبی بود. از حدش تجاوز نمی کرد، و همین باعث بهتر شدن رابطمون بود.

به پیشنهاد مین رفتیم برای منم لباس بخریم. نمی خواستم؛ آخه کلی لباس تو کلبه بود که هنوز بدون استفاده بود. اما مین اصرار کرد و منم نتوستم مخالفت کنم.

جلوتر به مزون لباس پفی بود. کاش می شد ماکسی بخرم، اما می دونم که نمی شد. نمی شد که خلاف فرهنگشون لباس بپوشم. حیفا! وارد مزون شدیم.

با راهنمایی فروشنده به قسمت بالا رفتیم. وای چقدر لباس! دستم تو دست مین بود و با دقت لباس ها رو نگاه می کردم. همشون قشنگ بودن، اما شبیهشو داشتم. نمی دونم کدومشو انتخاب کنم؟

مین هم انگار مثل من بود؛ چون به زبان فرانسوی به فروشنده گفت که لباس می خوایم که تک باشه و با همه اینا فرق داشته باشه. فروشنده هم لبخندی زد و گفت بشینیم تا بیاره.

بعد چند دقیقه رگال لباسی آورد. مین بلند شد و با دقت لباسا رو یکی یکی نگاه کرد. منم که بسوق! خسته شدم بودم. آخه از صبح بیرونیم.

بعد ارزیابی لباسا، دو تا لباس رو به سمتم گرفت. حس نگاه کردن بهشون رو نداشتم. رفتم تو اتاق پرو. لباس اولی که به رنگ نارنجی ملایم بود رو برداشتم. به زور تنم کردم. خیلی شیک و ساده بود. روی دامن پفیش، فقط چند تا چین بود که به زیباییش اضافه کرده بود. این رو که پسندیدم. لباس دومی رو هم تنم کردم. اینم فوق العاده بود. یه پیرهن پفی به رنگ زیتونی که بالا تنش ساتن بود که روی قسمت پایین سمت چپش یه گل بزرگ بود که عین چند تا برگ تا روی سینم اومده بود. دامنش هم پر چین بود. خیلی خوشم اومد از این. ایول به انتخابت مین!

لباس رو درآوردم و رفتم بیرون. مین پشت اتاق پرو ایستاده بود. با دیدن من گفت:

- پس چرا نپوشیدی؟

- پوشیدم. خوب بود؛ همین دو تا رو برمی داریم.

- باشه. کاش منم می دیدم چجوریه انتخابم. هر چند من تو انتخابم همیشه بیستم.

- اوهو! اعتماد به نفست تو حلقم! تو جشن می بینی دیگه.

- باشه کوچولو.

- انقدر به من نگو کوچولو، بدم میاد!
- خب باشه. خانم بزرگ خوبه؟
- ایـــــش! پرویی دیگه، کاریت نمی شه کرد.
- پول لباس رو حساب کرد و از مزون اومدیم بیرون. قیافه مین با اون پاکت های خرید واقعا خنده دار شده بود. با دیدن خندم گفت:
- بخند خانم کوچولو. حمال نشده بودیم که شدیم.
- ولی خیلی بهت میادا!
- آره. لباسا واقعا قشنگ بود. باید به انتخابت آفرین گفت آيسان.
- با خبائت نگاهش کردم و گفتم:
- اما من لباسا رو نگفتم که!
- پس چی بهم میاد؟
- شغل شریف حمالی!
- گفتم و دویدم سمت ماشین. غش کرده بودم از خنده. رسید بهم. گفت:
- وایسا؛ خریدا رو بذارم تو ماشین، حسابتو می رسم. -
- زبون درازی کردم و نشستم تو ماشین.
- کاپوت رو که بست؛ سریع اومد نشست تو ماشین. با شیطنت نگام کرد و گفت:
- که حمالی بهم میاد آره؟ نشونت می دم! -
- مهلت نداد و قلقلکم داد. وای از خنده رو به موت بودم. منم قلقلکی؛ هی پیچ می خوردم. با خنده می گفت:
- بگو اشتباه کردم. بگو دیگه تکرار نمی شه!
- منم با سرتقی تمام می گفتم:
- نه خلیم بهت میاد. اشتباه نکردم.
- انقدر قلقلکم داد که داشتم ضعف می کردم. دستمو آوردم بالا و گفتم:
- تسلیم تسلیم، اشتباه کردم.
- ولم کرد و گفت:
- حالا شد. تکرار نشه کوچولوی شیطون!
- تندی برگشتم یه چیزی بارش کنم که هم نونش بشه هم آبش، که دستشو آورد بالا و گفت:
- منم تسلیم. ببخشید، دیگه تکرار نمی شه.
- به تبعیت از خودش گفتم:
- حالا شد، تکرار نشه لطفا.

شکم داشت صدایش درمی اومد، که ماشین رو کنار یه رستوران شیک نگه داشت. آخر جون اومدیم ناهار بخوریم! بعد این همه خستگی، یه غذای خوشمزه می چسبه.

منو رو که دیدم؛ تعجب نکردم. چون این جا یه رستورانی بود که غذای ایرانی هم توش سرو می شد. برای همین برای خودم یه چلو کباب برگ مخصوص سفارش دادم. مین هم همین رو سفارش داد. آخر جون کباب! تا حاضر شدن؛ غذا نگاهی به دکور و دیزاین رستوران کردم. متوجه نگاه مین شدم که بدجور روم زوم بود. آروم سرمو برگردوندم سمتش که نگاهشو نگرفت و با لبخند بیشتری به نگاه کردنش ادامه داد. یه نگاه متعجب بهش انداختم و گفتم:

- تموم شدم!

با خنده گفت:

- تو تموم نشدنی هستی.

- تو هم پرویت تموم نشدنی.

صدای خندش بلند شد. رو آب بخندی! با اومدن گارسون خندش قطع شد و حرفی نزد دیگه. در سکوت غذامون رو خوردیم و راه افتادیم سمت هتل.

وسایل رو از تو ماشین درآورد و داد دست خدمت کار تا بیاره تو سویت. تا در باز شد؛ رفتم نشستم رو تخت. دلم خواب می خواست. حسابی خسته بودم. مین هم اومد تو و گفت: - یکم استراحت کن؛ شب برمی گردیم. باشه ای گفتم و دراز کشیدم. مین هم رو کاناپه دراز کشید. طبق معمول زود چشمام گرم شد.

بعد از خداحافظی با مین، وارد کلبه شدم. تاشا با مهربونی بغلم کرد. تیماس هم پاکت های تو دستم رو ازم گرفت و برد تو اون یکی اتاق. نشستم رو کاناپه. تاشا هم رفت برام نوشیدنی بیاره. دلم برای این کلبه هم تنگ شده بود. خوبه یه روز نبودما! اما نمی شه وابستگی به این کلبه، مخصوصا تاشا و تیماس رو در نظر نگرفت. تیماس اومد و رو به روم نشست. خندم گرفت. هر روز خدا این جا پلاس بود! با خنده گفتم: - تیماس خوشم میاد هر روز این جایی. خجالت نکشا اصلا!

تیماس هم خندش گرفت:

- نه بانو، چه خجالتی؟ دلم تنگ یار می شه دیگه؛ چی کار کنم.

- کوفت! تاشا رو باید ازت قایم کنم. الکی نیست که! برای بدست آوردنش باید شهر رو به هم بریزی.

- بانو شهر چیه؛ شما بگو دنیا رو به هم می ریزم.

تاشا هم با سینی چای اومد تو و گفت:

- خب حالا! من دنیا رو نمی خوام؛ فقط زودتر خونه دست و پا کن که بریم سر زندگیمون. انقدر هم بانو رو اذیت نکن.

خنده از رو لب تیماس پاک شد. می دونم که به خاطر مشکل مالیش فعلا نمی تونه و شرمنده تاشا هستش. برای همین خواستم جو رو عوض کنم. گفتم:

- خب نبودم چی کارا کردین؟ اتفاق خاصی نیفتاد؟

تاشا گفت:

- بانو شما فقط یک روز نبودینا! اما خب وقتی شما نبودى من و تیماس هم بی حوصله کار هر روزمون رو انجام دادیم. نمی دونم شما بخواین برگردین کشور خودتون، ما چی کار کنیم؟

- کار خاصی نمی خواد بکنید. زندگیتون رو بکنید. انگار نه انگار که آیسانی اومده و رفته.

این بار تیماس گفت:

- اما بانو، خیلی دلمون براتون تنگ می شه. کاش بشه همیشه بمونید این جا.

لبخندی از مهربونی این دو تا اومد رو لبم. گفتم:

- اما منم دلم برای خانوادم تنگ شده خیلی. می دونم چی می گید. قطعاً منم دلم برای شما تنگ می شه.

هر دوشون سرشون پایین بود. ادامه دادم:

- جمع کنین کاسه کوزتونو! فعلا که من این جام. راستی تیماس، یه کاری ازت بخوام برام انجام می دی؟

- بله بانو، بفرمایید.

- می تونی یه چند شاخه گل رز سفید برام بچینی؟ می خوام فردا صبح برام بیاری.

- چشم بانو. صبح زود گل ها رو میارم می دم تاشا.

- مرسی. خوب می دونی من صبحا خوابم.

تاشا هم با خنده گفت:

- چرا ندونه بانو؟ وقت و بی وقت این جاست!

از حرف تاشا به خنده افتادیم. زوج خوبی می شن برای هم. دلم می خواد یه کاری براشون انجام بدم. قبل رفتن می خوام عروسی این دو تا رو ببینم.

بعد از رفتن تیماس، با تاشا رقتیم تو اتاق و همه ی وسایلی که خریده بودم رو نشونش دادم. از دیدن آب نباتا تعجب کرد. تا حالا ندیده بود. راضیش کردم یکیشو بخوره. قبول نمی کرد. گفتم حالا یه لیس کوچولو بزن. بیچاره به اجبار من، آب نبات رو گرفت و لیس زد.

انقدر خوشش اومده بود که به آب نبات هم برای تیماس ازم گرفت. هر چند خودم می خواستم بهش بدم. دو تا آب نبات دیگه رو هم دادم تا بذاره تو یخچال.

تاشا می گفت بعد از این که من رفتم؛ تیماس اومده بود و از مین می گفت. این که رفتارش هیچ تغییری نکرده بود و مثل همیشه خشک و جدی رفتار می کنه. دلم نخواست به تاشا از رفتارش تو پاریس بگم. بالاخره هر کی برای خودش به رازایی داره دیگه.

از طرفی نمی خواستم وجه ی شاهزاده مین خراب بشه. به جورایی ازش خوشم اومده بود. البته به عنوان یه دوست، یه برادر. این که برای عوض شدن حال و هوام به بهونه ای برده بودم پاریس. بچه نیستم که، می فهمم! به خاطر قصرش به من مدیونه و با این کاراش می خواد یکمی از عذاب وجدان دزدیدن منو کم کنه.

تاشا رو فرستادم بره بخوابه، اما خودم مشغول دیدن لباسا بودم. خنده هایی که با هم کردیم. نگاهای گاه و بی گاهش. نگاهش کلی حرف داشت، اما من از خوندنش عاجز بودم.

لباس رو آویزون کمد کردم و رفتم تا بخوابم. فردا کلی کار دارم. مین می گفت که از من به طور جداگانه برای جشن فردا دعوت شده. باید زودتر بخوابم، که حداقل فردا زودتر بیدار بشم.

با خوردن نور تو صورتم، مثل جت بلند شدم. خوبه به تاشا گفتم منو زود بیدار کنا!

سریع رفتم دست شویی و اومدم بیرون. صدای تاشا و تیماس از بیرون می اومد. یکمی سردم بود؛ برای همین نرفتم بیرون. خودشون میان تو دیگه.

رفتم آشپزخونه و چایی ساز رو به برق زدم. یه چایی خوشگل دم کردم و رفتم سر یخچال. پنیر و نون رو برداشتم و نشستم سر میز. یه صبحونه خوشگل خوردم. از آشپزخونه اومدم بیرون، که با تاشا برخورد کردم. چند تا شاخه گل رز بود. همونی که از تیماس خواسته بودم. دستش طلا!

گلا رو گرفتم و به تاشا گفتم تا صبحونه می خوره؛ منم می رم حموم.

وان رو پر آب کردم. شامپوی خوش بو رو هم خالی کردم تو وان. حسابی کف کرد. موهامم کاملا باز کردم و لباسمو درآوردم پریدم تو وان.

آخیش، چه گرمه! عضله هام شل شدن. یکمی رفتم پایین تر. آب تا بالای سرم رو گرفت. سریع اومدم بالاتر. موهامم خیس شده بود. لیف رو برداشتم و شروع کردم به ساییدن.

کار ساییدن مربوطه که تموم شد؛ سوراخ وان رو باز کردم تا کفا بره. از طرفیم آب رو باز کردم.

حسابی داشتم کیف می کردم. تموم کفا که رفت، موهام رو زیر آب گرفتم. به سختی موهامو شستم. وقتی از تمیز بودن مطمئن شدم؛ دوباره رفتم آب رو باز کردم. این بار زیر آب ماهیچه پاهامو ماساژ دادم. چند وقته ورزش نکردم حسابی خپل شدم. یکمی پاهامو سفت کردم. ماهیچه هام فرم گرفتن. بالاخره ورزش کار بودم. مدتی هم بود که تونسته بودم فیت نس کنم. البته به سختیا!

یکمی هم عضله گردنمو ماساژ دادم. گردنم که نرم شد؛ یکمی رفتم تو آب. تقریبا آب روی لبمه. راحت می تونستم نفس بکشم. چشمامو بستم.

داشت خواب می گرفت که تاشا اومد تو. صداس کردم:

- تاشا بیا این جا.

- بله بانو؟

- تاشا جان، آب پرتقال من رو میاری؟

- چشم بانو، الان میارم.

آب پرتقال رو به نفس سر کشیدم. سردی آب پرتقال، تو گرمای آب حس خوبی بهم داد. حوله تنم رو از رو صندلی برداشتم و تنم کردم. نشستم رو به آینه. به تاشا هم گفتم موهامو با حوله خشک کنه که فقط نم داشته باشه. تاشا با مهارت موهامو بین حوله می پیچید. یکمی کرم مرطوب کننده زدم به صورتم. موهامو که آبشو گرفت؛ بهش گفتم تا بیگودی ها رو از تو کشو دربیاره. با دقت همه ی موهامو بیگودی پیچیدیم.

تاشا هم با ظرافت ناخامو لاک زد. می خواستم لباس زیتونیمو بپوشم. یه حسی بهم می گفت مین هم کت و شلوار زیتونیشو می پوشه. خواستم با هم ست بشیم.

لاکم رو هم به رنگ زیتونی زدم. روی کاناپه دراز کشیدم و تاشا موهای پیچیده شدم رو سشوار گرفت. خیلی خوشگل خوابم برد. جدیدا من چقدر می خوابم. والا!

با صدای تاشا از خواب بیدار شدم. منگ بودم هنوز. نگاهی به ساعت کردم. ای وای من! زمان زیادی ندارم. بلند شدم و رفتم رو صندلی نشستم. تاشا هم موهامو آروم باز کرد. موهام کاملا فر شده بود. خوشم اومد. یکمی با آب پاش آب و ژل زدم به موهام؛ تا فریش ثابت بمونه. صورتم دادم دست تاشا تا هر چقدر دلش می خواد نقاشی کنه. یعنی زیاد آرایش کنه. می خوام از همیشه متفاوت تر و زیباتر به نظر بیام. ته دلم می دونم به خاطر مینه.

چشمامو باز کردم. واو این منم؟ چقدر تغییر کردم.

چشمامو با خط چشم و سایه مشکی زیتونی، یکمی هم سفید خیلی خوشگل کرده بود. حالت چشمام خمار و گیراتر شده بود. کرم از رنگ طبیعی پوستم، یکمی تیره تر بود. واسه همین خیلی فرق کرده بودم. لبام با خط لب قلوه ای تر کرده بود. دمش گرم، اگه تو تهران بود آرایشگر ماهر می شد و نونش تو روغن بود.

یکمی خودمو نگاه کردم و برگشتم سمت تاشا که با ذوق به نقاشیش که بنده باشم نگاه می کرد.
گفتم:

- مرسی تاشا، خیلی قشنگ شدم.

- خودتون خوشگل هستین بانو. واقعا رنگ زیتونی خیلی بهتون میاد. کاش موهاتونم زیتونی بود.

- آره، اون وقت قشنگ تر می شد.

دستاشو کوبید به هم و گفت:

- بانو یه اسپری سری رنگ مو هست؛ فکر کنم زیتونی هم بینشون باشه. وایسید بینم.

تاشا سریع کمد زیر آینه رو باز کرد. بعد کلی این ور، اون ور کردن یه اسپری کشید بیرون و گفت:

- بانو اینهاش؛ وایسید رو موهاتون بزنم.

- نه تاشا، اول موهامو جمع کن بعد بزن که موهام دو رنگ بشه.

- چشم.

قسمت جلویی موهام رو با یه کش از بالا محکم بستم؛ جوری که چشمامو کشیده تر نشون داد. بعد هم گفتم که از رو بعضی جاهاشو اسپری کنه. تاشا راست می گفت؛ واقعا رنگ زیتونی بهم میاد. موهامو لا به لا اسپری زد. خیلی خوشگل شده بود. رنگ زیتونی موهام برق می زد. حالا وقت گل ها بود. به تاشا گفتم گلا رو بیاره. خودمم از تو کشو چند تا سنجاق برداشم. با دقت گلا رو از ساقه جدا کردم و سنجاق رو بهشون گیر دادم؛ بعد هم یکی یکی عین تاج جلوی سرم زدم. خیلی خوشگل شد. گل ها همشون غنچه بودن و این زیباییشو بیشتر می کرد.

با صدای در تاشا رفت بیرون. منم تند خودمو بررسی کردم که مشکلی نباشه.

صدای در اومد. می دونستم شاهزاده س؛ برای همین گفتم: "بفرمایین."

اومد تو. وای...! چه محشر شده! همون طور که حدس می زدم، کت و شلوار زیتونی تنش بود. هیکل چهار شونش کاملا معلوم بود. کراوات زیتونی هم از رو بلوز سفیدش زده بود. صورتشم شیش تیغ کرده بود و موهام هم رو داده بود بالا. جیگری شده بود واسه خودش. دلم براش ضعف رفت.

برای جلوگیری از احساسات بی موقعم، سرفه ای مصلحتی کردم. مین هم با لبخند نگام می کرد. نگاهش یه جور بود؛ نمی تونستم بفهمش. از نگاه زیباش شرمم گرفت و سرمو انداختم پایین.

اومد سمتم و بازوشو به طرفم گرفت. منظورش رو فهمیدم و با لبخند دستمو حلقه کردم دور بازوش.

حسم رو درک نمی کردم. دیگه اون حساسیت قبل رو نسبت بهش نداشتم. حتی اگه از رو نقشه باشه؛ برام مهم نیست. من که از این جا می رم؛ رفتار و برخوردش دیوونم کرده بود.

سوار بر کالسکه شدیم. راه طولانی بود؛ برای همین گفتم بهتره یکمی راجع به قصر صحبت کنیم تا برسیم.

نگاهش هنوز روی من بود. گفتم:

- جناب مین، من خیلی وقته به قصر سر نزدم. کارا چطور پیش می ره؟

لبخندی زد و گفت:

- آره، تقریبا داره تموم می شه. می مونه دیزاین بیرونی و داخلیش که باید خانم مهندس امر بفرمایند تا کارگرا انجام بدن.

- خوبه، اما از نظر شما چه رنگی برای قصر مناسب تره؟

با خیرگی گفت:

- مشکی!

با بهت گفتم:

- مشکی؟!

سریع گفت :

- چی مشکی؟

تعجبم بیشتر شد. این همه حرف زدم؛ تازه می گه لیلی مرد بود یا زن! دکی!

دوباره تکرار کردم:

- می گم که رنگ قصرتون دوست دارین تو چه زمینه ای باشه؟

- آهان! مهندس و طراحش شمایی؛ پس هر چی خودت پسندیدی دکور کن.

- اما آخه نمی شه.

- چرا نشه؟

- شاید از رنگی که من انتخاب می کنم خوشتر نیاد؛ اون وقت چی؟

- من از رنگ انتخابت خوشم نیاد؟ حرفا می زنی! هر چی تو انتخاب کنی، من می پسندمش.

هرچی من می گم، این باز حرف خودش رو می زنه. اما خوشم میاد می گه همه چی رو به عهده خودم گذاشته. از کارفرماهایی که هی بگن

این رنگو بزن؛ اون رنگو بزن بدم میاد.

برگشتیم؛ باید بشینم و طرح و دکورم رو انتخاب کنم.

سرمو تکیه دادم به صندلی کالسکه؛ اما مین دستشو انداخت دورم و سرمو گذاشت رو شونش.

نکن این کارا رو مین. تو رو خدا! نمی خوام بهت وابسته بشم. من موندنی نیستم. ما دنیامون با هم فرق می کنه. نذار با دلی عاشق برگردم.

نفسم رو از عطرش پر کردم. دستش رو زانوش بود. بی اختیار دلم واسه لمس دستای مردونش پر کشید. دستمو گذاشتم رو دستش، اما

دستشو از زیر دستم کشید بیرون و خودش دستشو گذاشت رو دستم. با این کارش، حس خوبی رو بهم تزریق کرد که از وصفش عاجزم.

آروم آروم انگشتاشو نوازش وار می کشید رو دستم. انگشت اشارشو از نوک ناخنم تا روی مچ دستم می کشد. نگاهم قفل شده بود رو

دستامون، که نوازش اون یکی دستشو رو شونم حس کردم.

داغ شده بودم. نمی تونستم حرکتی انجام بدم. چطور رابطه ی ما به این جا کشید؟ نمی دونم، نمی دونم. اما حس ضد و نقیضمو ول کردم و

با آرامش تن به نوازشش دادم.

صدای داغش همراه با نفساش کنار گوشم بلند شد :

- آيسان؟

يه جورى صدام كرد. دلم لرزيد.

با صدای آرومم گفتم:

- بله مين .

- می دونستی خیلی بی نظیری؟

زبونم قفل شده بود. ادامه داد:

- حسی که بهت دارم؛ تا حالا نسبت به هیچ کسی نداشتم. تو با همه فرق داری. با هر بار دیدنت سر شوق میام. مثل بچه ها شدم. بودن

کنارت بهم آرامش می ده. نمی دونم گفتن این حرفا بهت درسته، یا وقتش باشه یا نه؛ اما من دیگه تحمل ندارم. می خوام داشته باشمت.

برای خودم؛ برای خودِ خودم.

نگاهش بین چشمام در گردش بود. بغضم گرفته بود. بغض از سر شادی یا غم رفتنم رو درک نکردم؛ اما بغض شیرینی بود. نمی تونستم

در برابر این حرفاش حرف بزدم. لال شده بودم؛ اما مثل این که مین تازه حرفاش شروع شده بود. دوباره گفت:

- می خوام زخم باشی؛ خانومم باشی.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- می خوام ... می خوام که ... که ملکه قصرم باشی! بگو که برای منی. بگو آيسان؛ به خدا دیگه طاقت دوریتو ندارم.

لبام تکون می خورد، اما صدایی از گلو در نمی اومد. چند بار لبامو تکون دادم، اما نتونستم حرف بزدم. نگاه مین رو لبام بود. این بار با

التماس گفت:

- بگو آيسانم، بگو نفسم، بگو زندگیم.

این دفعه تمام نیرومو جمع کردم تا بهش بگم، اما با صدای خدمت کار که می گفت: "رسیدیم قربان" نتونستم حرف بزدم.

مین نگاهش ازم گرفت و با عصبانیت گفت:

- زود در رو باز کن!

نگاهم رو از اخم بین ابروهاش گرفتم و پامو گذاشتم که پیاده بشم. دستی برای کمک به سمتم اومد. آخه دامنم نمی داشت بینم پامو کجا

می دارم.

نزدیک بود بیفتم، که دستی برای کمک دراز شد. تا اومدم دستش رو بگیرم؛ مین از پشت بغلم کرد و گذاشت رو زمین.

نگاهم افتاد به شاهزاده بارمان. با یه کت و شلوار آبی کاربنی خیلی شیک و جذاب به نظر می رسید.

سلامی دادم که اونم متعاقبا تعظیم کرد و گفت:

- سلام بر بانو آيسان. خوشحالم که می بینمتون. متشکر که دعوت ما رو پذیرفتید .

هنوزم صورتم التهاب داشت. وقت رو تلف نکردم و گفتم:

- ممنونم. می شه بریم داخل؟

با لبخند گفت:

- او، البته! بفرمایید.

پایین دامنم رو گرفتم و آروم قدم برداشتم سمت پله ها. مین هم بعد سلام واحوال پرسى دنبالم اومد. نزدیک در قصر بودیم که بازوش رو دوباره گرفت سمتم. این بار با رغبت بیشتری دستم رو حلقه کردم دور بازوش. لبخند جذابی نشست رو لبش و راه افتادیم سمت ورودی. با هم وارد سالن شدیم. همه برگشتن نگاهمون کردن. پدر و مادر مین، همراه پدر و مادر بارمان بالای سالن رو صندلی های مخصوصشون نشسته بودن. رفتیم سمتشون. ملکه و پادشاه آتا با لبخند نگاهی به دستای ما می کردن. خدا خفت نکنه مین! الان چه فکرایى می کنن؟ خجالت کشیدم. دستمو آروم از دور دستش باز کردم و رفتم جلوتر و سلامی دادم. عمه ی مین انگار با ذره بین نگاهم می کرد؛ اما شوهر عمش نه، خیلی معمولی. به همراه خدمت کار وارد جایگاه جوونا شدیم. دو تا صندلی کنار هم بود؛ با هم نشستیم. مین سرشو آورد سمتم و گفت:

- دوست ندارم درخواست رقصی رو قبول کنی. از کنارم جم نمی خوری آيسان!

یه نگاهی کردم؛ که یعنی به تو چه؟ والا! هنوز من که جوابی بهش ندادم برای خودش می بره، می دوزه و تنش می کنه!
یه لبخند شیطون زد و روشو کرد اون ور. پُوف!

جمعیت دو به دو وسط بودن. هنوز عروس و داماد نیومده بودن. بارمان اومد سمتمون و به خدمت کار دستور داد بهترین پذیرایی ازمون بشه.

بارمان هم با نگاهش قورتم می داد. لبخند اجباری زدم و صورتمو برگردوندم سمت مین. اخماش تو هم بود. اییش! اینم که خود درگیری داره! والا!

با صدای دست و جیغ و هورا؛ نگاهم برگشت سمت ورودی سالن. شاهزاده بایا همراه با عروسش وارد شدن. رقص نورها همه روشن شد. عروس و داماد دست تو دست هم به سمت پادشاه و ملکه رفتن. بعد از پادشاه ها، راه افتادن سمت جمعیت. صندلیشون رو به روی ما بود. عروس و داماد که نزدیکمون شدن؛ نگاهم خورد به صورت عروس. خوشگل بود. قیافه مظلوم و مهربونی داشت. خوشحالی از صورتشون می بارید.

وقتی از کنارمون رد شدن؛ باز مین کنار گوشم وز وز کرد:

- آيسان تو عروس بشی، خیلی معرکه می شی. لحظه شماری می کنم.

یه نگاه عاقل اندرسفیه بهش انداختم که خندش گرفت. پررو! من هیچی نمی گم هی دور ور می داره. یه چشم غره ی توپ بهش رفتم و رومو برگردوندم.

میوه های رو میز بدجور چشمک می زد. منم که از صبح هیچی نخوردم. روم نمی شد میوه بردارم. نگاهم رو میوه ها یود، که یه دونه هلوی گنده توسط مین برداشته شد.

کوفتت، من اونومی خواستم!

با آرامش قاچ کرد و یه تیکه بزرگشو گرفت سمت دهنم.

خدایا من با این همه احساسات مین چی کار کنم؟! دستمو دراز کردم که بگیرم تو دستم، که دستشو برد عقب. متعجب نگاهش کردم، که گفت:

- آ دهننتو باز کن!

پشت پلکی ناز کردم و آروم دهنمو باز کردم. آروم نصفشو گاز زدم؛ اما خیلی سریع نصف دیگشو گذاشت دهنش. چشمامو گرد کردم. پررو، اون مالا من بود!

ابرویی بالا انداخت و خنده ی ریزی کرد.

دوباره تیکه دیگه هلو رو برداشت و نزدیک دهنم کرد. این بار نمی دارم نصفشو بخوری؛ می بینی! تو چشمات خیره شدم و آروم دهنم رو بردم جلو. پلک نمی زد. نقشم گرفت. یهو همه ی هلو رو از دستش گرفتم و خوردم. برگشتم. متعجب داشت نگاه می کرد. مثل خودش

ابرویی بالا انداختم و ریلکس نشستم.

صورتشو آورد نزدیک و گفت:

- کوچولوی شیطان بی طاقت ترم نکن!

اهمیتی به حرفش ندادم.

شاهزاده بارمان اومد کنارمون و دستشو دراز و درخواست رقص کرد.

مین اصلا اجازه حرف زدن بهم نداد. با پررویی گفت:

- پسر عمه شرمنده، آيسان قول رقص رو به من دادن.

بارمانم لبخندی زد و گفت:

- باشه. من بعدا دوباره میام. فعلا!

مین بلند شد و خیلی خوشگل ازم درخواست رقص کرد. خواستم بلند نشم ضایع بشه؛ اما با نگاهش مسخ شدم و دستمو گذاشتم تو دستش. با هم رفتیم وسط سالن. همه نگاهها رو ما بود.

دستم رو گذاشتم رو شونه ی پهنش؛ اونم هر دو دستشو گذاشت رو کمرم. نگاه هامون به هم گره خورد. با صدای آهنگ آروم تکون خوردیم. نگاهم ازش کنده نمی شد. دستمو حلقه کردم دور گردنش؛ اونم با یه حرکت منو بلند کرد، چرخوند و دوباره گذاشتم رو زمین.

این بار به رقصمون یکم سرعت دادیم. صورتم از هیجان یخ کرده بود. غرق نگاه هم بودیم، که با صدای دست و هورا نگاهمون از هم جدا شد.

انگار آهنگ تموم شده بود. لبخندی به هم زدیم و رفتیم نشستیم.

مین دستم رو تو دستش گرفت و کوتاه بوسید. با خجالت دستمو از دستش درآوردم. دروغ چرا، منم دوشش داشتم. با نگاهش دست و پامو گم می کردم، اما نمی دونم هنوز چه جوابی بهش بدم.

یه دفعه مین بلند شد و دست منم گرفت بلند کرد. فکر کردم می خواد برقصیم باز، اما رفت سمت عروس و داماد؛ و بعد تبریک گفتن مجدد گفت:

- بایا جان، حال بانو آيسان خوب نیست می خواد برگرده. تنها نمی شه؛ واسه همین خودم می برم.

بایا هم گفت:

- خب چرا این همه راه رو برید؟ الان می گم اتاق برایشون حاضر کنن. همین جا استراحت کنن.

مین هم با آرامش گفت:

- نه بایا جان. آيسان می خواد بره کلبه خودش. بازم تبریک می گم، خدانگهدار.

منم که بوق! رفتیم نزدیک پادشاه ها. بازم یه چیزایی بلغور کرد و دستمو گرفت و دنبال خودش کشید.

هنگ کرده بودم. دلم می خواست تو مراسم باشم بینم چی کارا می کنن؛ اما توان مخالفت نداشتم. صدای بارمان که پشت سرمون می اومد، متوقفمون کرد.

- پسر دایی کجا می رید؟ هنوز جشن تموم نشده!

مین با بی میلی جواب داد:

- نه بارمان جان، حال آيسان خوب نیست؛ باید زود بریم. بعدا می بینمت، خداحافظ.

مهلت حرف دوباره نداد و راه افتاد سمت بیرون. من که حالم خوبه، چرا این جور می کنه؟ روانی! انقدر که سفت دستمو گرفته بود تمام استخونام درد می کرد.

نزدیک کالسکه وایستادم و سوار نشدم.

مین گفت:

- چرا سوار نمی شی عزیزم؟

- من که حالم خوبه. الکی می گی! من می خوام بمونم تو جشن؛ چرا منو برمی گردونی؟

لبخندی زد و دستشو انداخت زیر زانوم و بلندم کرد انداخت تو کالسکه.

ترسیدم. خواستم جیغ بزوم، که خودشم به سرعت سوار شد و دستور داد سریع حرکت کنه.

منو کشید تو بغلش و گفت:

- بهتر بود که بریم.

- یعنی چی مین؟ معلوم هست چی می گی؟

- آيسان نپرس؛ عزیزم بریم خودت می بینی.

ترس برم داشته بود. نکنه بلایی سرم بیاره؟ اما نه، اون اگه می خواست خیلی موقعیت داشت. دلم می گفت آروم باشم و بهش اعتماد کنم.

بیشتر تو بغلش فشارم داد. منم سرمو گذاشتم رو شونش. حس پناهگاه رو برام داشت. قوی و قدرتمند. چی می شد می تونستم همراه

زندگیش باشم؟ همسرش باشم؟

خودمم گیج شدم. مین پشت سرهم رو موهام بوسه می زد. دلم خواب می خواست. خواب تو یه بغل محکم، بدون هیچ ترسی.

چشمامو بستم و سرمو فرو کردم تو گردنش. با خوردن نفسام به گردنش، نفسای عمیق می کشید.

منی دونم چند ساعت تو اون حالت بودیم. انقدر که نفهمیدیم این راه طولانی چجوری گذشت.

با توقف کالسکه، مین پیاده شد.

شاهزاده مین از کالسکه پیاده شد و خیلی جنتلمانه خم شد و دامنم رو گرفت و کمک کرد منم پیاده شدم.

وای... خدای من! این جا کجاست دیگه؟

دستم رو دهن بازم بود. خدایا بهشت که می گن این جاست؟

درختای سر به فلک کشیده که روی هر شاخشون لامپای رنگی کوچیک بود. از بین درخت ها یه راه بود که فقط گل های پر پر شده مثل

فرش قرمز راه آدم رو راهنمایی می کرد. دور تنه درختا ربانای رنگی که درخشش خاصی داشتن، پیچیده شده بود. نفسم از این همه زیبایی

گرفته بود. همون جا وایستاده بودم و نگاه می کردم.

وای! زیباییش قابل وصف نبود. صدای مین کنار گوشم بلند شد:

- عزیزم نمی خوای بیای تا بقیه سورپرایزم رو ببینی؟

متعجب برگشتم سمتش. با صدایی که هیجان ازش می ریخت، گفتم:

- مین، این جا معرکه س! اصلا نمی دونم چی بگم؟ اوه خدای من، خیلی زیباست.

لبخند زیبایی زد و گفت:

- در برابر زیبایی تو هیچه عزیزم. بیا گلم .

دستشو پست کمرم گذاشت و منو همراه خودش کرد. از بین فرش گلای پرپر رد شدیم. فرش عین راهنما ما رو دور خودش می پیچید. از

بین این درخت به اون درخت.

هر درختی چند شاخه داشت که با لامپای رنگی رویایی شده بود. با نگاهی قدرشناسانه به مین نگاه کردم. همون طور که راه می رفتیم،

نگاهش به من بود.

از بین چند تا درخت که رد شدیم، رسیدیم به یه فضای دایره شکل.

خدای من، این جا که رودخونه س!

دور تا دور رودخونه شمع های رنگی بود. یه فضای باز دایره شکلی هم بود که گل و شمع رو زمینش بود.

هیجان زده شده بودم. دست مین رو ول کردم و رفتم بین گلا. دستامو باز کردم و چرخیدم. قابل وصف نیست. وای!

صدای شرشر آب تو این تاریکی شب و نور رنگی لامپ و شمع، واقعا فضای رمانتیک و شاعرانه ای درست کرده بود.

وایستادم. مین تکیه به یه درخت ایستاده بود و منو تماشا می کرد. دویدم سمتش. انقدر ذوق کرده بودم که پریدم بغلش. اونم از خدا

خواسته منو گرفت بغلش و چرخوند. نگاهمون قفل تو هم بود. سرم گیج رفت. زیر لبی گفتم:

- مین سرم گیج رفت، بذارم پایین.

چشماشو باز و بسته کرد و گذاشتم رو زمین. دراز کشیدم رو زمین. خیره شدم به آسمون پر ستاره. مین هم کنارم دراز کشید .

یکمی بلند شدم و گفتم:

- نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم. خیلی ذوق زده شدم.

حرفی نزد. از نگاهش خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین.

با دستش چونمو آورد بالا و به آرومی گفت:

- خیلی دوست دارم، خیلی .

بعد با هیجان نیم تنش افتاد روم. افتاد به جون لب هام. خشک شده بودم. لب هام با مهارت بین لب هاش در نوسان بود. چشمای اون بسته بود، اما من کاملا هنگ کرده بودم. تنش عین تنور داغ بود. حرارتش از رو لباس ها بهم منتقل می شد.

داشت داغم می کرد. دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و بدون وقفه لب هامو می خورد. نتونستم خودمو کنترل کنم. دستام بین موهاش رفت. آروم لب هاشو بین لب هام فشردم. با این کارم، داغ تر شد. زبونش رو برد تو دهنم. زبونش با زبونم بازی می کرد. منم داغ شده بودم. سرشو آورد بالا به بوس طولانی رو پیشونیم زد و دوباره افتاد به جون لب هام .

چرخ خوردیم. اومدم روش. دستاش به کمرم حلقه شد. محکم و محکم تر؛ انگار که می خواست منو تو خودش حل کنه .

سرم رو بالا آوردم خیره شدم به لب هاش. گوشش کبود شده بود. آروم زبونم رو کشیدم رو کبودی. سریع زبونمو به لبش گرفت. باز چرخ خوردیم. بازم، بازم. همدیگرو سفت چسبیده بودیم. فاصلمون با رودخونه کم بود. دوباره سرشو آورد بالا و به چشم هام نگاه کرد.

رو چشمام بوسه ای زد و بلند شد. دست منم کشید و بلند کرد. کنترلی از جیبش درآورد و گرفت سمت گوشه ی فضا. واو! یه پیانوی سفید اون گوشه بود. نمی دونم چطوری، اما پیانو خود به خود شروع به نواختن کرد.

دستشو گذاشت پشت کمرم و با هم شروع کردیم به رقصیدن. بلندم کرد و دوباره چرخوند. می رقصیدیم، تند و پر هیجان. همین جور که می رقصیدیم، رفتیم سمت رودخونه. با یه حرکت منو گذاشت تو آب. به خاطر کفشامون نمی تونستیم تو آب بچرخیم. دور تا دور رودخونه درختای پر نور بود. سنگای تو آب می درخشیدند.

آهنگ ملایم شد. حرکتای ما هم ملایم تر .

خیلی دوش دارم خدا. سرمو گذاشتم رو سینش و مین هم سرشو گذاشت رو سر من. بیشتر فشردم به خودش. آروم تکون می خوردیم. دستشو برد لای موهام. سرمو آورد بالا و لب هاش آروم اومد رو لبام. می بوسیدیم همو، داغ و ملتهب.

سرشو ازم جدا کرد و رفت عقب تر و ایستاد. زانو زد تو آب و جعبه ای از تو جیبش درآورد. گرفت سمتم و با صدای لرززش گفت:

- با من ازدواج می کنی آيسان؟

خیره شدم بهش. به جسم اعتماد داشتم. به آدم رو به روم اعتماد داشتم؛ دوش داشتم. نمی دونم از کی و چجوری، اما خیلی دوش دارم. تمام لجبازیام جلوی چشمام بود. پلک زدم. بین دو راهی موندم. اگه با مین باشم دیگه نمی تونم برگردم دنیای خودم؛ باید این جا باشم.

نگاهی به اطراف انداختم. نمی تونم؛ من دل تنگ خانوادمم. من مین رو دوست دارم، اما این جا موندن من رو می پوسونه. اشک از چشم ریخت. نمی تونم، نمی تونم، نمی تونم!

دویدم به سمت بیرون. مین همون جوری مونده بود به آب و چشمش دنبال من. اما دویدم. دویدم و دور شدم. می خوام برم کلبه.

به پهنای صورت اشک می ریختم. لباسم گیر کرد به پام و با کله خوردم زمین. گوشه ی سرم داغ شد. گرمی خون رو حس می کردم، اما نای بلند شدن نداشتم.

کالسکه ای اومد سمتم. ترس برم داشت. با دیدن ملکه و پادشاه خودم رو انداختم تو بغل ملکه و گریم شدت گرفت.

ملکه موهام رو نوازش می کرد. بلند و با گریه گفتم:

- تو رو خدا، من می خوام برگردم. من دیگه طاقت این جا موندن رو ندارم.

پادشاه اومد کنارم رو زمین نشست و گفت:

- باشه عزیزم. هر چی تو بخوای، اما گریه نکن. برت می گردونم؛ هرچند می خواستم تو جشن قصر جدید شرکت داشته باشی .
با حق حق گفتم:

- نه، نه! تو رو خدا، من باید همین الان برگردم.

ملکه دستی رو سرم کشید و گردنبندی رو از تو گردنش درآورد و انداخت گردنم. پادشاه هم انگشتری بهم داد و گفت:
- بگیر دخترم. هرچند دست مزد کار تو نیست، اما این برای توئه.
انگشتر رو گرفتم و به کمک ملکه بلند شدم.

پادشاه گفت:

- آماده ای؟

سرمو تکون دادم. تا دستشو آورد بالا، سریع گفتم:

- وایسید یه لحظه! تکلیف قصر و بقای نسلتون چی می شه؟

پادشاه لبخندی زد و گفت:

- دخترم تو کاری رو که باید انجام می دادی دادی .

- اما آخه ... من که هنوز رخت خواب شاهزاده رو پهن نکردم!

خنده ای کرد و گفت:

- دخترم چه رخت خوابی؟ مهم قصره که به دست و نقشه ی تو ساخته شده؛ و اصلش هم همینه. ازت ممنونم دخترم؛ تو کار بزرگی در حق
ما انجام دادی. ما بقای نسلمون رو مدیون تو خواهیم بود. برو عزیزم؛ برو به خدا می سپارمت.

اشکمو پاک کردم و گفتم:

- خداحافظ. ببخشید که این مدت باعث آزار و اذیتتون شدم.

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- از مین هم خداحافظی کنید.

پادشاه و ملکه لبخندی به هم زدن و پادشاه دستشو آورد بالا.

من برگشتم؛ درست به همون جایی که بودم. پام رو هواست که بذارم تو ماشین. سرم گیج می ره. حالم خوب نیست. می شینم تو ماشین.
سرمو می دارم رو فرمون. چرا مین؟ چرا؟
نکنه همش یه خواب بوده؟ حالم خوب نیست.
با ضربه خوردن شیشه سرمو میارم بالا. دو تا چشم که بهم خیره شده. مهندس شمسه.

- خانم پارسا مشکلی پیش اومده؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- نه، مشکلی پیش نیومده!

سوییچ رو می چرخونم و دنده رو رو یک قرار می دم. از پارکینگ درمیام. وای خدا، چقدر دلم برای این شهر تنگ شده بود. حتی برای دود و دمش!
با سرعت خودم رو می رسونم خونه. دلم برای مامانم یه ذره شده.

در خونه رو باز کردم و یه راست رفتم تو آشپزخونه. مامان عزیزم مشغول درست کردن کیکه. از پشت بغلش می کنم؛ صورتش رو بوسیدم و گفتم:

- واییی مامان، دلم برات یه ذره شده بود!

- وای! دختر سرت به جایی خورده؟

- نه مامان جونم.

- پس حتما با طرحت موافقت شده.

طرحم؟ آهان، یادم اومد!

- آره مامان جونم، مگه می شه طرح آیسانت قبول نشه؟

- بذار برات اسپند دود کنم عزیزم. به خدا چشمتم می کنن.

با دل تنگی به مامانم که مشغول دود کردن اسپنده نگاه می کنم. مین چطور دلش می اومد منو از خانوادم جدا کنه؟ هرگز! اگه عشق اینه، نمی خوام!

با شوق از پله ها رفتم بالا تو اتاقم. دلم برای این جا هم تنگ شده بود. پریدم رو تختم. دلم خواب می خواست. با آرامش خوابیدم.

با تکونای کسی از خواب بیدار شدم.

- آه تاشا، بذار بخوابم!

- تاشا کیه؟ پاشو خانم جان مریمم.

با صدای مریم خانم مثل جت بلند شدم نشستم. وای خدا، دلم برای مریم خانم هم تنگ شده بود. با خوشحالی بغلش کردم و گفتم:

- وای مریم جون دلم برات تنگ شده بود.

مریم خانم بیچاره خشک شده بود. با خنده ولش کردم و بلند شدم. دلم برای شهرم تنگ شده؛ می خوام برم بیرون یه نفسی تازه کنم.

موبایلم رو از تو کیفم در آوردم و به نیلوفر، دختر خالم زنگ زدم.
با دومین بوق برداشت.

- سلام نیلو، خوبی؟ چطور مطوری؟

- سلام. چه عجب خانم مهندس افتخار دادن با ما تماس گرفتن!

- خب حالا ناراضی ای قطع کنم.

- نه، نه، نه! خوبی بی وفا؟ چی کار می کنی؟

- نیلو می خوام برم خرید. میای؟

- الان؟

- آره.

- باشه، پس شام مهمون تو .

- باشه. شام با دسر و بستنی مهمون من. حاضر شو اومدم.

رفتم جلو آینه. احساس می کنم چهرم آب رفته. با ذوق کمدم رو باز کردم. مانتو هامو بغل کردم. وای! دلم براشون یه ذره شده بود. مانتوی

قرمز مشکیمو برداشتم و پوشیدم. چی بود اون لباسا، خفه شدم من!

خیلی کامل هم آرایش کردم. دلم برای خودم هم تنگ شده بود. جلوی آینه موهام رو مرتب می کردم، که احساس کردم سایه ای پشت

سر مه. با تعجب برگشتم، اما سایه ای نبود. بی خیال بابا، توهم زدم؛ انقدر که تو سرزمین عجایب بودم.

کیفم رو برداشتم و رفتم پایین. بابا جونم داشت اخبار نگاه می کرد. رفتم و از لپش یه ماچ کردم؛ که بابا جونم با خنده منو بوسید و گفت:

- ای شیطان، چی شده؟ کجا به سلامتی؟

«بابا جون اگه می دونستی یه سه ماه نبودم که الان خفم کرده بودی!»

با لبخند گفتم:

- دارم با نیلوفر می رم بیرون؛ می خوام خرید کنم.

- یه دقیقه وایسا بابا!

رفت سمت اتاقشون. یه لنگه پا وایستاده بودم. مامانم که طبق معمول پای تلفن بود. بابام با یه عابر کارت تو دستش اومد.

- بگیر بابا .

- بابا جون قوفونت بشم، خودم دارم. باشه هر وقت نداشتم ازتون می گیرم.

- بگیر ببینم! چه پررو! زود هم برگردین.

چی کار کنم دیگه بابامه! با تشکر ازش گرفتم و رفتم سمت پارکینگ.

با سرعت بالایی رسیدم دم خونه خاله اینا. تک زنگی به نیلو زدم تا بیاد. بعد ده دقیقه با یه تیپ جلف و آرایش تند اومد پایین. لازم به ذکره که تیپ و قیافه منم دست کمی نداشت!

تا نشست گاز دادم. با لبای پر از رژ لبش گفت:

- به به، سلام خاله دختر! از این طرفا؟ راه گم کردی؟

- راه رو که گم کردم، وگرنه پیش تو نمی اومدم.

- مرض! حالا کجا می ری با این سرعت؟

- نیلو خیلی دلم برای سرعت و خوشگذرونی هامون تنگ شده.

نیلو هم سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

- از بس خودت رو تو کار و درس غرق کردی. آخه مگه تو چقدر پول می خوای که بهش برسی؟

- نیلو من اصلا به فکر پول نیستم. من می خوام مستقل باشم. مطرح باشم. حالا که درس خوندم ازش استفاده کنم. مثلا خود تو رفتی نقاشی خوندی آخرشم هیچی به هیچی!

- آره؛ اما منم برای دل خودم می شینم نقاشی می کشم. مگه بده؟

- نه بد نیست. گاهی باید جنبه ی اقتصادیتم در نظر بگیری.

با رسیدن به مرکز خرید صحبتامون نصفه موند. ماشین رو پارک کردم و رفتیم به سمت ورودی.

آخی، چقدر از دیدن این لباسا ذوق زده شدم. خدایی چی بود اون لباسا؟

یه مانتو شیک پشت ویتترین دیدم. با نیلو رفتیم داخل. مانتو رو گرفتم و رفتم سمت پرو.

فیت تنم بود. خیلی شیک بود. تو سبکای سنتی بود. بلندیش تا یکمی پایین زانو هام بود. نیلو هم پسندید. یه شال هم رنگشم برداشتم. از کارت بابا حساب کردم و از بوتیک اومدیم بیرون.

نیلو گفت:

- خب خدا رو شکر خریدتم کردی. بریم من گشمنه!

- ای کارد بخوره اون شکمت! من هنوز خرید نکردم که!

- وای نه تو رو خدا!!

دستشو گرفتم و کشیدم سمت یکی دیگه از مغازه ها و گفتم:

- حرف اضافه نزن.

بعد از خریدن چهار تا مانتو، کیف، کفش، شال و روسری؛ بالاخره رفتیم سمت رستوران. سفارشمون رو دادیم و نشستیم. از این رستوران درپیتا بود که باید خودمون سفارش می دادیم.

تا حاضر شدن غذا گفتیم برامون هات چاکلت بیارن. دلم می خواست یه جورایی دست نیلو رو هم بند کار کنم، اما چجوریش رو نمی دونستم. واسه همینم ازش پرسیدم:

- می گم نیلو، تو به جز نقاشی چه کاری دیگه ای بلدی؟

فنجون رو گذاشت رو میز و گفت:

- هیچی.

- وا!

- خب هیچی هیچی هم که نه؛ چطور حالا؟

- می خوام بیای پیشم با هم کار کنیم.

- جدی می گی؟

- آره به خدا.

- اما من که از ساختمون سازی چیزی سر در نمیارم!

- اونم مشکلی نیست؛ حل می شه.

- اگه بشه که خیلی خوبه. منم از بیکاری درمیام.

- باشه. بذار ببینم چه کاری می تونی انجام بدی، بهت خبر می دم.

بعد از خوردن شام، نیلو رو رسوندم خونشون و رفتم سمت خونه. هوا کاملا تاریک بود. نزدیک خیابونمون بودم، که یهو یه اسب و سوارش

پریدن جلوم. تند زدم رو ترمز. سرم رفت تو شیشه. گرمی خون رو، رو پیشونیم حس کردم. سرمو آوردم بالا اما هیچکی تو خیابون نبود. نه

اسبی، نه سواری. پشت سرم رو نگاه کردم؛ باز هیچکی نبود. خیابون فرعی بود؛ غیر از این انتظار نمی رفت .

ماشین رو خیلی آروم حرکت دادم. ماشین رو گذاشتم دم در. به سختی پیاده شدم و در رو باز کردم. مریم خانم تا منو دید، زد تو صورتش

و گفت:

- خدا منو بکشه. چی شده آيسان؟

با جیغی که کشید مامان و بابام هم اومدن.

خیلی کوتاه براشون گفتم؛ اما نگفتم که یه اسب سوار پیچید جلوم. آخه این موقع شب، اونم اسب؟! گفتم ماشین جلویی زد رو ترمز؛ منم

مجبور شدم بزنم رو ترمز.

مامان اصرار داشت بریم درمونها؛ حتما سرم شکسته، اما گفتم که حالم خوبه و سرم نشکسته. پانسمان کردم و رفتم بالا .

در اتاقم رو که باز کردم نزدیک بود زهره ترک بشم. یه سایه سیاه تو اتاقم بود که تا من در رو باز کردم، محو شد.

ترس برم داشته بود. آب دهنمو قورت دادم و رفتم داخل. تند تند پشت سرمو نگاه می کردم، اما دیگه سایه ای نبود.

با خستگی بی خیال حموم شدم و با همون لباسا رفتم رو تخت.

صبح زود بیدار شدم و رفتم حموم. موسیقی ملایمی هم گذاشتم که اول صبحی روحمو نوازش بده. آخه وقتی از خواب بیدار می شم خیلی

کسلم .

حولمو تنم کردم اومدم بیرون. صبحانه ای که گفتم بودم و مریم خانم آورده بود رو چند لقمه خوردم. آب پرتقالم سر کشیدم. کوله پشتیمو برداشتم و لپ تاپم رو گذاشتم داخلش. جزوه مربوطه هم گذاشتم.

یه آرایش ملایم کردم. مانتو آبی فیروزه ایم رو برداشتم و تنم کردم. یه شلوار جین یخی هم پوشیدم. مقنعه مشکی سادمم برداشتم و سرم کردم. خوب بود؛ بهم می اومد. کمی جلوی موهام رو کج ریختم رو صورتم. با سایه کم رنگ آبی که زده بودم همخونی داشت. دستمال گردن آبی چهار خونه مشکیمم از رو مقنعه بستم. عطر مم زدم و رفتم پایین. یه آهنگ شاد هم داخل ماشین پلی کردم و با سرعت آرومی رفتم سمت دانشگاه.

بعد تموم شدن کلاس با چند تا از بچه ها صحبت کردم. می خوام از دوستان و همکلاسی هام برای شرکت استخدام کنم. هم باعث پیشرفتتون می شه؛ هم این که حقوقی که می خوام بهشون بدم کمتره. با کمال میل قبول کردن. کارت شرکت رو دادم که امروز یا فردا حتما بیان.

تو مسیر شرکت یه گل فروشی بود. رفتم تو. با دیدن گلا ذهنم پر کشید به اون دشت. سرمو تکون دادم. نه، من نمی خوام دیگه به اون جا فکر کنم! انگار که یه خواب بوده و تموم شده. چند شاخه رز قرمز و سفید گرفتم و راه افتادم.

ماشین رو پارک کردم و رژ لبم رو از کیفم در آوردم و رژمو تمدید کردم. یه خانم مهندس همیشه باید مرتب و شیک باشه. خیلی شیک و اتو کشیده رفتم سمت آسانسور.

بوی چایی آقا رضا پیچیده بود تو سالن. صداسش کردم:

- آقا رضا؟ آقا رضا؟

با دستمال تو دستش سریع از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- سلام خانم. جانم، منو کار داشتید؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- سلام. آقا رضا یه چند شاخه گل خریدم تو ماشینه؛ برو بیار. گلای سفید رنگ رو بذار تو گلدون این جا و گلای قرمز رو بیار بالا.

چشمی گفت و سوییچ رو بهش دادم.

گلای سفید به دکور و رنگ این جا می اومد. گل قرمز هم به رنگ و دکور بالا.

یه خانم مهندس باید به کوچیک ترین نکته هم توجه کنه!

سلامی به خانم مرادی که بلند شده بود از صندلی دادم و گفتم:

- خانم مرادی امروز چند نفر ممکنه برای استخدام بیان. فرم تو هارد کامپیوتر رو پرینت و کپی بگیر؛ اومدن بده پر کنن. بعد یکی یکی

بفرست تو اتاقم.

- چشم خانم. امروز مهندس منفرد تماس گرفتن.

نداشتم ادامه بده و گفتم:

- لطفا از این به بعد گزارش کار رو رو برگه بنویس و بیار تو اتاقم.

- اتفاقا نوشتم خانم مهندس.

- پس بیار تو اتاقم.

طبق حرفایی که مهندس منفرد زده بود؛ فردا به جلسه برای شروع کار دوم هست که تو دفتر خودش برگزار می شه .

خدا رو شکر همه چی خوب پیش می ره.

دو سه نفر از همکلاسی هامم اومدن و استخدامشون کردم. از حقوقشون هم رضایت کامل داشتن. قرار شد یک ماه به طور موقت کار کنن؛

تا ببینم که چجوری پیش می رن. بعد هم حقوقشون رو اضافه کنم، هم دائمی بشن.

زنگ زد به آرایشگر و وقت گرفتم. می خوام از شر این موها خلاص بشم.

کولم رو برداشتم و رفتم بیرون. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

پشت ترافیک بودم که گوشیم زنگ خورد. خم شدم و کولم رو از پشت برداشتم. موبایلم رو درآوردم. مامان بود. دکمه تماس رو لمس

کردم :

- سلام مامی جونم .

- سلام آيسان؛ كجايی؟

- تازه از شركت اومدم بیرون. چطور؟

- نیا خونه ديگه. امشب خونه ترلان خانم اینا دعوتیم. الان آدرس رو می فرستم؛ برو اون جا، ما هم داریم میایم.

ترلان خانم؟ آهان عمو رضا و سوگل اینا.

- باشه مامان جان، بای.

گوشی رو گذاشتم تو کیف و برگشتم عقب که کیفم رو بذارم که به شاخه گل صورتی دیدم. گل رو با تعجب برداشتم. بوی خوش تو بینیم

پیچید.

اما من که گل صورتی نخریدم! تازه آقا رضا همه گلا رو آورد بالا.

با صدای بوق ماشینا گل رو گذاشتم رو صندلی و راه افتادم.

این گل؟ خیلی برام عجیبه. شاید بین گلا بوده باشه و آقا رضا ندیده .

رفتم آرایشگاه. خانمه با دیدن موهام خندش گرفت. می گفت تو راپونزلی. منم خندم گرفتم. موهام رو کوتاه کردم، البته تا زانو هام که بابا

جونم ناراحت نشه. آخه موهامو خیلی دوست داره. روی موهام خورد کرد. حسابی سرم سبک شد.

به سشوارم کشید و خیلی خوشگل قسمت بالاش رو برام بست.

هزینه آرایشگاه رو دادم و اومدم بیرون .

سر راه به جعبه شیرینی هم خریدم و رفتم به آدرسی که مامان برام اس کرد. تقریبا نزدیک خونمون بود. جلوی یه خونه ویلایی آجری

توقف کردم. زنگ رو زد و در برام باز شد. ماشین رو بردم داخل. حیاطشون بزرگ بود و چند تا درخت داشت.

پارک کردم و شیرینی رو برداشتم و رفتم.

ترلان خانم و آقا رضا وایستاده بودن دم در. با ترلان خانم روبوسی کردم و رفتیم داخل. انگار می دونستن من زودتر اومدم چیزی نپرسیدن.

خونشون خیلی خوشگل مبله شده بود. کار دیزاینرش حرف نداشته. چشم از خونه گرفتم و شربتی که مستخدمشون آورده بود رو برداشتم.

سوگل خیلی مرتب و شیک با سارافون لی و شلوار سفید اومد سمتم. موهاشم باز دورش ریخته بود. بلند شدم و باهاش روبوسی کردم. نشست کنارم و گفت:

- خیلی خوش اومدی آيسان جون. چه خبر؟ چی کارا می کنی؟

- ممنون؛ خبر خاصی ندارم. کارا هم یه پام دانشگاهه، یه پام شرکت.

- خوبه، خوش به حالت. من که پوسیدم تو خونه!

- خب چرا مشغول به کار نمی شی؟

- آخه می دونی آيسان جان، کار درست حسابی که نیست. از طرفی پدر می گه برم پیش خودشون و مترجمشون باشم، اما من دوست ندارم. می خوام یه جای جدا برای خودم کار کنم.

- می دونم چی می گی عزیزم، درست مثل من. منم دایی و بابام خیلی اصرار کردن که برم پیششون، اما خب قبول نکردم.

- بازم خوش به حالت! تو تونستی مستقل باشی، اما من هنوز موندم!

- انشا... درست می شه. می خوام من به چند جا بسپارم برای مترجمی بری؟

- نه، مترجمی هست؛ دفتر بازگانی دوست یاشار هم هست. اما من تدریس رو خیلی دوست دارم. اگه بتونم تدریس کنم شاید برای مترجمی هم رفتم.

- چه خوب! من یکی از دوستام تو یه آموزشگاه عالی و بین المللی زبان تدریس داره؛ بهش می گم ببینم می تونه یه کار برات دست و پا کنه یا نه.

ذوق زده گفت:

- وای خیلی ممنونم.

لبخندی بهش زد و لیوان شربت رو برداشتم. صدای یاشار اومد:

- به به خانم مهندس! خیلی خوش اومدی؛ قدم رنجه فرمودی.

لبخندی زد و گفتم:

- سلام یاشار خان، متشکر.

- شنیدم برای آجی خانم کار پیدا می کنی. تو که دستت به خیره، یه کاری هم برای ما پیدا کن.

- شما که خودت می خوامی شرکت بزنی؛ چه احتیاجی به کار دیگه داری؟

- خب می تونی با شرکت من همکاری کنی. درست نمی گم آيسان خانم؟

- حق با شماست، چشم. اتفاقا یه پروژه هست که فردا می خوان بهم بدن؛ اگه شد کارای عمرانیش تو رو معرفی می کنم.

لبخندی زد و گفت:

- پس منتظرما! خب حالا چی کار می کنید؟ پایه اید بریم بیرون؟ دوستام برنامه گذاشتن تو یه کافی شاپ خوب .

سوگل زود بلند شد و گفت:

- من که پایم، می رم حاضر بشم.

یاشار سری تکون داد و گفت:

- منتظر فرصت بودا! شمام که حاضری؟

سوالی که افتاده بود تو مخم رو ازش پرسیدم:

- ببخشید شما که تازه اومدین ایران، چطور دوست پیدا کردین به این زودی؟

- چند تا از دوستام از فامیلا و اقوام هستن. چند تا دیگشونم وقتی می اومدم ایران برای بستن قرارداد از طرف پدر آشنا شدم. الانم که

تعدادشون زیادتر شده. اصولا من آدم خون گرمی هستم و زود دوست پیدا می کنم.

- خوبه .

سه تایی با ماشین یاشار رفتیم.

چه کافی شاپ خوشگلیه. یه کافی شاپ گردون بالای یه برج چهل طبقه. واقعا معرکه س. مثل این که تازه تاسیس شده، وگرنه من همه

کافی شاپ های تهران رو می شناسم.

دکورش رو رنگ سفید نارنجی تشکیل داده بود که با رنگ نورهای نارنجی خیلی خوشگل شده بود.

از ورودیش گذشتیم و با راهنمایی دوستش که صاحب کافی شاپ بود، رفتیم روی میز خوشگل نشستیم. میز خیلی آروم دور برج می

چرخید؛ به طوری که اصلا متوجه گردشش نمی شدی. اما چراغای شهر بدجوری جلوه داده بود.

بستنی مخصوص کافی شاپ رو سفارش دادیم. وسط میزها یه پیانوی خوشگل بود که یه پسر شیک مشغول نواختن بود. آهنگ ریتم شاد

داشت.

بستنی رو که آوردن مشغول شدیم. گیلان روی بستنی سوگل رو یاشار سریع برداشت گذاشت دهنش. ترکیده بودم از خنده. خواست

برای منم برداره که من پیش دستی کردم.

من می میرم واسه گیلان! سوگل و یاشار داشتن جر و بحث می کردن، منم به این دو تا می خندیدم.

میز که چرخید، نگاهم افتاد تو دو تا چشم سیاه. این که مهندس شمسه!

بدون هیچ واکنشی نگاهش کردم که خودش سری به نشون سلام تکون داد. منم نیمچه لبخندی زدم و رومو برگردوندم؛ که یاشار پرسید:

- کی بود؟

- مهندس شمس، یکی از همکارام.

آهانی گفت و بستنیش رو خورد. سرم پایین بود، اما متوجه نگاه خیره شمس بودم. نگاهش یه جور بود؛ واسه همین سعی نکردم مچ

نگاشو بگیرم.

دوستای یاشار صداسا کردن. آخه سمت بار کافی شاپ بودن. واسه همین یاشار بلند شد و رفت پیششون. تا رفت، سوگل گفت:

- این همکارت عجب تیکه ایه!

سرمو آوردم بالا و با گیجی گفتم:

- هان؟

اشاره ای به شمس کرد و گفت:

- بابا این جیگر رو می گم!

- آهان. خب؟

- خب خب دیگه. می گم مجرده ها! حلقه تو دستش نیست؛ بدجوریم به تو نگاه می کنه. بینم خبریه کلک؟

- نه بابا! من چند روزه باهاش آشنا شدم، زیاد نمی شناسمش.

- پس مخشو بزن! خیلی خوشگل و جذابه.

- برو بابا توام!

خندید و گفت:

- شوخی می کنم. تو نرنی، اون مختو می زنه!

چشم غره ای بهش رفتم و بقیه بستنیمو خوردم.

با یاشار و سوگل به سمت بیرون رفتیم. مهندس شمس داشت سوار ماشینش می شد. یه توسان مشکی. سوگل تا دید، آروم زیر گوشم

گفت:

- ماشینشم بهش میاد آخه!

خدایی اینو راست می گفت. با اون تیپ مشکی ای زده بود، بدجوری ست بود.

بعد یکمی دور دور با دوستای یاشار، رفتیم خونه.

مامان اینا اومده بودن و مشغول خوردن شام بودن. منم که میل نداشتم فقط کمی سالاد خوردم.

بالاخره مامان اینا رضایت دادن بریم خونه. بعد خداحافظی رفتیم خونه.

مسواک زدیم و دراز کشیدیم رو تخت. تختم بوی گل می داد. برگشتم سمت دیگه. نور آباژور رو کم کردم. یه جعبه کنار آباژور بود.

با تعجب بلند شدم. جعبه رو برداشتم. یه جعبه چرم قهوه ای. روش به انگلیسی نوشته بود: "دوستت دارم"

مردد بودم که در جعبه رو باز کنم یا نه، که یهو پنجره با صدای بدی خورد به دیوار. جیغ بلندی کشیدم و جمع شدم گوشه تخت. باد پرده

رو بلند کرده بود. آب دهنمو قورت دادم. زیر لب زمزمه کردم: «من نمی ترسم، من نمی ترسم، من نمی ترسم!»

یه راهکاره برای زمانی که می ترسی. جوری که بهت قوت قلب می ده و باعث می شه کمتر بترسی.

دوباره پنجره با صدای بدتری خورد به دیوار. این باز بلندتر گفتم:

- من نمی ترسم!

هوا سرد بود و باد با زوزه ترسناکی می پیچید تو اتاقم. با ترس بلند شدم. آرام رفتم سمت پنجره. پرده رو کنار زدم و پنجره رو با لرز آرام بستم.

پاورچین برگشتم رو تخت. لیوان آبی از کنار برداشتم و خوردم. جعبه هنوز رو تخت بود. برداشتمش. نورآبازور رو بیشتر کردم. آرام بازش کردم. تا باز شد، توش روشن شد. یه لامپ کوچیک به صورت گل وسط بود که روشن شد. با تعجب کاغذی که رو بود رو برداشتم. نوشته بود:

از عذاب بی تو بودن در سکوت خود خرابم
دوری از صورت ماهت هر نفس می ده عذابم
خاطرات با تو بودن شب و روز میاد به خوابم
اینه آخرین کلام به خدا بی تو خرابم

کاغذ رو گذاشتم کنار. وایسی! این که انگشتر و گردنبندی که پادشاه و ملکه دادن! اما من حتی یادم نمیاد کجا گمش کردم. گردنبند پر نگین رنگارنگ رو برداشتم. خیلی خوشگل و قیمتی. انگشتر هم اومدم بردارم گیر کرد. یکمی کشیدمش که اومد تو دستم؛ اما چوبی که انگشتر روش بود باز شد. آهنگ ملایمی پخش شد. انگشتر رو گذاشتم کنار.

روی چوب یه سرویس سفید رنگ پر نگین بود. خیلی خوشگله. زیباییش واقعا نفس گیر بود. محوش شدم. آرام دستم رفت سمت گردنبندش. انقدر ظریف و نرم بود، که تو دستم خم شد. روی گردنبند گلای ریز بود که از نگین تشکیل شده بود. بلند شدم و چراغ رو روشن کردم.

رفتم جلوی آینه. گردنبند رو تو گردنم گرفتم. خیلی به گردن سفیدم می اومد. گردنبند رو گذاشتم رو میز و گوشواره ها رو برداشتم. یه جفت گوشواره میخی که به صورت سه تا گل کنار هم بود؛ گلایی پر از نگین. دستبندش رو برداشتم و گذاشتم رو دستم. معرکه بود اصلا! شک نداشتم که از طرف مینه، اما دلیلش برام مشخص نبود. خیره بودم تو آینه. من که جواب رد دادم! من که حتی برای جشن قصرش هم واینستادم! من که با بی رحمی تنهانش گذاشتم! پس چطور؟

همه رو گذاشتم تو جعبه و برگشتم برم رو تخت، که باز سایه ای رو دیوار دیدم. اما بازم محو شد. حسابی گیج شدم. ترسم فراموش شده بود؛ حالا می دونستم مین اومده.

نشستم رو تخت. نمی دونم چرا این جوری شدم؟ حسی که الان نسبت بهش دارم خیلی هم سوزان و گیرا، مثل زمانی که اون جا بودم نیست.

بی خوابی زده به سرم. فکر مین رهام نمی کنه. برعکس این چند روز نمی تونم از فکر کردن بهش فرار کنم. نگاهش، رفتارش، احساس می کنم الان این جاست. بوی عطرش عجیب میاد. نفس می کشم؛ نفس می کشم. با زنگ خوردن ساعت فهمیدم صبح شده. خسته تر از اونیم که بخوام برم حموم. با شدت آب می پاشم صورتم تا بی خوابیم از چشمم معلوم نباشه.

مانتو جدیدی که خریدم رو از کاور در میارم و می پوشم. فکر و خیال باعث نمی شه از شیک پوشی و تیپ زدن بگذرم.

موهای خوردم رو می ریزم تو صورتم. شال ست مانتو سنتییم ساده انداختم سرم و با یه بند سفید دو طرفش رو پیچ دادم و دورگردنم بستم. عطر مم به مچ دستام و گردنم زدم. یکمی هم رو مانتوم اسپری کردم. آرایش خوشگلی هم کردم. نفس عمیقی کشیدم تا ذهنم خالی بشه. لبخند زدم. می خوام روزم رو با لبخند شروع کنم.

رفتم به سمت آدرسی که مهندس منفرد داده بود.

دفتر مهندس منفرد تو یکی از خیابونای خوش آب و هوای شهر بود. ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و رفتم سمت ساختمون. طبقه دهم از آسانسور اومدم بیرون. به سمت واحد رو به رو که سه چهار متری فاصله داشت رفتم. نزدیک در بود، که صدای مهندس شمس باعث شد جیغ کوتاهی بکشم. درست پشت سرم بود.

- سلام خانم مهندس.

برگشتم سمتش و با اخم گفتم:

- این چه طرز سلام دادنه؟

- نگید که ترسیدید!

- نخیر من نمی ترسم! اما رفتار شما دور از انتظاره آقا!

برگشتم و رفتم داخل سالن.

من موندم که چجوری اومد بالا؟ معلوم بود تازه اومده. کیفش دستش بود. از پله ها که خیلی طول می کشه؛ آسانسور هم که من توش بودم!

صدای مزاحمش باز بلند شد. سر تخته بشورنت هی!

- بهتره بشینیم تا بقیه هم برسن.

آیسان اون همکارته آروم باش. نفسام هنوز تند بود. رفتم و رو یکی از صندلی ها نشستم.

انگار خیلی بی درو پیکره! اون از درش که باز بود؛ اینم از این که یه منشی ندارن!

خوابم گرفته بود. پلکام همش می افتاد رو هم. باز صدای این بلند شد! اِکِهی! اگه گذاشت یه ذره پلکامم روهم بیاد!

- مثل این که دیشب خوب نخوابیدید؟

نگاه گذرای بهش انداختم و گفتم:

- اصلا نخوابیدم.

- می شه پپرسم چرا؟

- دلیلی نمی بینم که چراش رو به شما بگم.

- نکنه از باد و هوای سرد دیشب خواب به چشمتون نیومده؟

- آقای محترم دلیلی نداره که برای شما توضیح بدم.

بلند شدم و رفتم به سمت در یکی از اتاقا. بالاخره یکی باید این جا جوابگو باشه یا نه؟

مهندس شمس گفت:

- بهتره باز نکنید خانم پارسا.
- بی توجه بهش دستگیره رو گرفتم و در باز شد.
- مات شدم. دستم رو دستگیره خشک شد. صدای شمس از پشت سرم اومد:
- بهتره بریم خانم مهندس.
- گوشه ی مانتو رو گرفت و تکونم داد. به خودم اومدم و سریع برگشتم عقب. اون دو تا خاک بر سرم همون جوری موندن.
- در آسانسور رو باز کرد و هر دو رفتیم داخل. سرم پایین بود. با اون صحنه ای که من دیدم بدجوری خجالت زدم کرده بود.
- با تکونای آسانسور تعادل رو از دست دادم و پرت شدم سمت شمس.
- قلبم با صدای بلندی تپش می کرد. صدای پر آرامش شمس که گفت:
- فکر کنم برقا رفت. الان دکمه رو فشار می دم تا بفهمن ما این جا گیر کردیم.
- خودم رو کشیدم کنار و تکیه دادم به دیوار. صورتم از شرم قرمز شده بود. سرم پایین بود، اما شمس زوم کرده بود رو من.
- یعنی انقدر اون صحنه باعث بهت و خجالت شما شده؟ مگه تا حالا براتون پیش نیومده؟ باعصبانیت سرم رو آوردم بالا. با لبخندی نگاهم می کرد. دستام مشت شد. پر حرص گفتم:
- شما خیلی وقیحی!
- چرا؟ به خاطر یه سوال ساده؟
- ترجیح می دم جوابتون رو ندم.
- گوشیم رو درآوردم. آه بد شانسی آنتن نمی داد.
- این جا آنتن نمی ده.
- خودم متوجه شدم!
- با پام ضرب گرفتم. چقدر بعضی از مردا کثیف شدن. صحنه ای که دیدم جلو چشمم بود. منشیش با بالا تنه ای برهنه رو پای مهندس منفرد که اونم دکمه هاش باز بود؛ مشغول بوسیدن هم بودن.
- شما چرا حرص می خوری؟ اونا هر دوشون خواستار رابطه بودن.
- با عصبانیت رو به شمس گفتم:
- به هر حال این رابطه کثیفشون باید تو دفتر باشه؟ چقدر پست هستن مردا! -
- مگه بوسیدن جرمه خانم مهندس؟
- آره جرمه!
- پس باید بگم منم مجرمم.
- صورتم از این وقاحت به خشم اومد.
- روم ازش یرگردوندم. با این که دور تا دور آینه بود و اون از آینه من رو می دید، اما بی خیال به بررسی صورت قرمزم مشغول شدم.
- یه بوسه اگر از روی عشق باشه، جرم محسوب نمی شه.

دلم نمی خواد به حرفاش گوش کنم. آه لعنتی! کاش زودتر بیان برای کمک.

- اما خانم مهندس، بیچاره همسر آیندتون!

با تعجب از تو آینه نگاش کردم. ادامه داد:

- آخه برای یه بوسه گرفتن از شما پدرش درمیاد.

نخیر، این ول کن نیست! برگشتم سمتش و با پوزخند گفتم:

- پس همسر شما هم جزو بیچاره هاست. آخه باید شاهد بوسه ای شوهرش رو صورت این و اون باشه. آخه تر می دونی چی؟ این که بوسه

هاش از رو عشقه و گناه نداره؛ جرم محسوب نمی شه

که!

عصبی نشد هیچ، تازه خندشم گرفت. کثافت!

اما چقدر مردونه و جذاب می خنده. ردیف دندونای سفیدشم معلومه. کثافت چه دندوناش یه دست و صافه!

میون خنده هاش گفت:

- اتفاقا همسر من جزو خوشبخت ترین هاست.

اومد نزدیک تر و گفت:

- چون فقط یک نفر رو می شه از روی عشق بوسید و اون شخص قطعاً خودش خواهد بود.

دوباره برگشت سر جاش. دیدن صورت لبو شده ی من انگار براش تفریحه مرتیکه میمون! از حرص لب و لوچمو می جویدم.

«منفرد خدا لعنتت کنه که چه بحثایی رو انداختی وسط!»

خانم مهندس بسه دیگه کندیش. دیگه به شوهرتونم نمی رسه! -

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟

- لبتون رو عرض کردم.

وایی! گوشه لبمو ول کردم و با خشم زل زدم بهش. مگه از رو می ره؟!

لبخندی رو لبش بود و چشماش از شیطنت برق می زد.

دیگه شوهرت بیچاره تر شد. دیگه لبی نداشتی بمونه که! -

عصبی گفتم:

جناب مهندس، لطفا حد و مرز خودتون رو بدونید! هی من هیچی نمی گم! -

- مگه دروغ می گم؟ خب شاید شوهرت هر روز بوسه ای از عشق بزنه روشون!

با حرص برگشتم و گفتم:

- شوهرم غلط اضافه می کنه! اصلا به شما چه؟ نکنه وکیل وصی همسر آینده منی؟

- نه، من خودشم!

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم. آدم انقدر پررو، انقدر مریض و انقدر احمق؟

- یعنی چی جناب شمس؟

- یعنیش خیلی طولانیه؛ باید بریم با هم حرف بزنیم.

صدای تگون آسانسور اومد. مثل این که خدا رو شکر برقا اومد.

با رسیدن به طبقه همکف سریع اومدم بیرون. مهندس شمس دنبالم دوید.

نزدیک ماشین جلوم رو گرفت و گفت:

- آيسان بايد باهات حرف بزنم. وقت زيادي ندارم.

لحنش خیلی برام آشنا بود. کنجکاوی داشت خفم می کرد. بی حرف دنبالش رفتم. چند متر اون ورتر به کافی شاپ بود.

تو سکوت زل زده بودم بهش تا شروع کنه. سرش پایین بود و با گوشه فنجونش بازی می کرد. برای همین گفتم:

- می شه زودتر بگیدی؟ من دیرم شده!

سرش رو آورد بالا و گفت:

- قصه اش طولانیه. حوصله شنیدنش رو داری؟

- فکر کنم الان که این جام، برای گوش دادن به داستان طولانیتون هستم.

باشه. پس بذار حرفام تموم بشه، بعد تصمیم بگیر. -

سری تگون داد و شروع کرد:

- چند سال پیش تو به کشور دور افتاده از زمان پسری به دنیا میاد. به پسر که از دوران کودکیش با قدرت بوده. مخصوصا که قدرتای

زیادی هم بهش داده شده بود.

اون فقط هفت سالش بود که بهش به ماموریت دادن؛ اونم مراقبت از به کودک. به کودک تازه به دنیا اومده. پسر که خیلی احساس بزرگی

می کرد قبول کرد. تا این که متوجه شد برای مراقبت از اون باید بره به دنیای دیگه؛ به دنیای متفاوت از دنیای خودش. اون فقط هفت

سالش بود! نمی خواست به خاطر دوری از خانوادش کم بیاره. برای همین بی چون و چرا قبول کرد.

وقتی برای اولین بار اون بچه رو دید زمانی بود که تازه متولد شده بود و تو بغل مامانش از بیمارستان می اومد بیرون. از بچه زیاد خوشش

نمی اومد؛ واسه همین بهش نزدیک نشد و از دور مراقبش موند.

موقع رد شدن از خیابون، ماشینی به سرعت داشت می اومد سمت بیمارستان. چون به خانم که درد زایمانش گرفته بود توش بود. حسش

بهش گمان بد داد. سریع رفت وسط خیابون و جلوی ماشین ایستاد. ماشینی به توقف ناگهانی کرد که اصلا متوجه نشدن، اما اون پسر متوجه

شد که اون خانم با اون بچه به سلامت رد شدن.

فهمید که باید حتی کوچک ترین احتمالا رو هم در نظر بگیره. کارش شده بود پشت در خونه و پشت در اتاق بچه کشیک دادن. شبا هم

همون جا خوابش می برد.

صدای گریه و خنده ی بچه خیلی به دلش می نشست. به روز جرأت به خرج داد و رفت سمت تخت بچه. تازه اون موقع فهمید اون بچه به دختره! به دختر با پوست سفید که موهای مشکیش رو که خیلی کوتاه بود با دو تا کش خرگوشی بسته بودنش.

از اون به بعد کارش شده بود زل زدن به بچه. تا کوچک ترین حرکتی می کرد نزدیکش می شد و یا براش پل می شد که رد بشه، یا براش صندلی می شد که نیفته.

دختر خیلی براش عزیز شده بود. به طوری که چند بار برای دیدار با خانوادش صداش کرده بودن و اون نرفته بود. کم کم اون دختر بزرگ شد و بیشتر به چشم اومد. به دختر خوشگل و بی نظیر؛ جویری که وقتی پسرای اطراف نگاهش می کردن، دلش می خواست همشون رو نابود کنه. احساس تصاحب می کرد رو دختر. وقتی کسی مزاحم دختر می شد؛ بعدش به شدت می زدلت و پارش می کرد.

اون دختر انقدر ناز و ملوس بود که گاهی از قدرتش استفاده می کرد و نمی داشت کسی ببینتش. خودشم دلیل کاراش رو نمی دونست. خودش رو توجیه می کرد که من مسئول مراقب ازشم. گاهش شبها تا صبح کنار تخت دختر می نشست و صورت رویایی دختر رو تماشا می کرد.

پسر انقدر بزرگ شده بود که توجهش به اطرافش بیشتر شد. این میون مادر پسر بدجویری بی تابمی کرد. دلش طاقت نیاورد و رفت پیش مادرش. وقتی رفت و حال زارش رو دیدن بهش یه قدرتی دادن؛ اونم این که بتونه با سرعت بین زمان ها عبور کنه. حالا دلش کمی آروم گرفت. از این که موقع برگشت دیگه دو روز تو راه نخواهد بود و ظرف دو ساعت برمی گرده پیش دختر. وقتی برگشت دختر رو دید. حالش بد شد. دختر توی لباس خیلی شیک مشغول حرف زدن با خواستگارش بود. دلش گرفت. طاقت حرفای اونا رو نداشت. نشست پشت در و اشک ریخت.

خدا باهاش یار بود و اون دختر جواب رد داد. دیگه بیشتر احتیاط می کرد. جلوی اکثر خواستگارا رو می گرفت؛ با بعضی هاشون حتی کتک کاری هم می کرد

دختر خیلی به ساختمان سازی علاقه داشت. پسر هم برای همین شبونه درس خونده. خوند، خوند؛ حتی مدرکش هم از به ترین دانشگاه آمریکا گرفت. دلش می خواست اونی باشه که دختر می پسند.

پسر بیست و شیش سالش بود دیگه. دلش می خواست اون دختر رو برای خودش داشته باشه.

چقدر تصور دختر تو لباس ملکه بودنش زیبا و شیرین بود. دیگه نمی تونست این همه نزدیکی به دختر رو تحمل کنه. دلش می خواست دختر رو تو آغوشش بگیره؛ ببوستش، اما نمی تونست. با اعصابی خراب برگشت پیش پدرش.

تازه فهمید دلیل مراقبت از دختر برای چی بوده. اون دختر وسیله ای بوده تا اون پسر بتونه بچه دار بشه و نسلشون پایدار بمونه. از خودش بدش اومد. با همه قهر کرد. دیگه پیش دختر نرفت. نمی خواست دختری که برای خودش می دونست، به ابزار فرض شده باشه.

چند هفته گذشت و پسر افسرده تر شد. تا این که پادشاه گل ها اومد پیشش؛ بهش گفت و توضیح داد. انقدر با پادشاه حرف زد و زد که آروم شد. آره، چرا که نه! اون دختر می تونه ملکه قصری باشه که خودش ساختنش. با امید هر چه تمام تر برگشت. اما دیر رسیده بود دختر تو تخت بیمارستان بود. فهمید چه اشتباهی کرد بود که دختر رو تنها گذاشته بود. دختر بینی خوش تراشش رو عمل کرده بود پسر ناراحت شد. دختر دماغ به اون خوشگلی رو عمل کرده بود.

با تمام ناراحتی که داشت مهر دختر هر روز بیشتر و بیشتر به دلش نشست. تا این که گفتن موقعش رسیده باید دختر رو ببره. برای همین می تونست ظاهر بشه.

رفت و خیلی زود و سریع خونه و شرکتی تو دنیای دختر راه انداخت. اون طور که شنیده بود دختر از مردای مغرور خوشش می اومد.

تمام حرفا و کارای دختر رو ستایش می کرد. عزم دختر رو که تو اون سن برای خودش شرکتی دست و پا کرده بود.

آخ چقدر قربون صدقش می رفت وقتی با جذبه و حس خانم مهندس بودن بهش دست می داد.

بالاخره تونست به طور واقعی با دختر رودر رو بشه. وقتی تعریفایی که از خودش تو ذهن دختر رو شنید، خیلی خوشحال و ذوق زده شد. امیدش برای بدست آوردنش بیشتر شد.

دلش می خواست اراده دختر رو بسنجه؛ برای همین یکی دو بار به طور محسوس خواست از کاری که می خواست منصرفش کنه. اما اون

دختر اصلا به روی خودش نیامورد و به کار خودش ادامه داد. بالاخره روز بردنش رسید. سرخوش گرفتیش تو بغلش و بردش. صدای جیغ

دختر بدجوری دلش رو به درد آورد، اما چاره ای نبود. راهی که باید دو ساعته می رسید رو کش داد تا دختر بیشتر تو آغوشش باشه.

از حرفای شمس گیج شده بودم. با گنگی گفتم:

- منظورتون از اون دختر کیه؟

بی توجه به من ادامه داد:

- اون دختر رو آورد به کشور خودش. دیگه روز و شبش رو از خوشحالی نمی شناخت. وقتی داد و بیدادی های دختر رو شنید، خندش

گرفت. خیلی با نمک حرص می خورد.

شب رو کنار کلبه اون دختر به روز می رسوند. دختر آروم تر شده بود. دلش می خواست بدونه تو فکرش چی می گذره.

فرداش که دختر داشت تو باغ می چرخید، رفت تو ذهنش. از این که دختر از اون جا خوشش اومده بود خوشحال شد؛ اما زمان زیادی تو

ذهن دختر موند باعث شد تا اون سرگیجه بگیره.

پدرش وقتی فهمید؛ قدرت ذهن خونی اون دختر رو ازش گرفت. اعصابش خرد شد و ناراحت شد؛

اما از طرفیم حق با پدرش بود. اون نباید ذهن دختر مورد علاقتش رو می خوند.

وقتی با اون لباسا دیدمت از خوشی نزدیک مرگ بودم. همه ی اون لباسا رو من با دقت و علاقه دونه دونه برات خریدم.

از چی بگم آيسان؟ از چی؟ من دیوونت شدم. نتونستم مغرور باشم در برابرت. نتونستم عاشقت کنم. وقتی ازت درخواست ازدواج کردم

تو رفتی و نداشتی من بگم. بگم که من تو رو از خانوادت جدا نمی کنم. نداشتی بگم اگه تو بخوای من حتی جونمم فدات می کنم.

با بهت گفتم:

- مین!

با لبخند گفت:

- دلم برای مین گفتنتم تنگ شده. جانم عزیزکم؟

...

وقتی دید حرفی نمی زوم، خودش گفت:

- آيسان وقتی گفتي برادرت باشم دلم شکست خيلي، اما قبول کردم. وقتی حال زارم رو ديدن بهم قدرت دادن؛ قدرت دادن که بفهمم
علاقت به من رو چه حسيه، حس برادر يا عشق؟ اما من ازش استفاده نکردم. نمی خواستم با دوستنش خُرد بشم.
روز مهمونی بايا وقتی ديدم بارمان زيادی بهت توجه می کنه ذهنش رو خوندم. اون از تو خوشش اومده بود. طاقت نياوردم و از نيروم
استفاده کردم. وقتی فهميدم حس به من بالاتر از حس به يه برادره، تو پوست خودم نمی گنجيدم. سريع دستور دادم تا رودخونه رو تزيين
کنن.

حالا اومدم آيسان. چون نمی تونم بی تو زندگی کنم. تموم لحظه های من با تو سر شده. حسم بهت عشقه؛ عشقی که از کودکی تو من رشد
کرده.

اين چند روز بهت فرصت دادم تا ذهنت آزاد باشه، اما آيسان ديگه نمی تونم؛ طاقتم تموم شده. بايد هرچه زودتر ملکه زندگيم رو به همه
معرفی کنم. با من ازدواج می کنی آيسان؟

ديگه راه فراری نداشتم. دلم نمی خواست فرار کنم. حالا می فهمم چقدر زود عاشق شدم. ديگه حسم رو می فهميدم. من مين رو می
خواستم، با تمام وجود!

نگاهم خيره بهشه. نگرانی از نگاهش می باره. اين مرد تمام خصوصيا رو داره. چقدر ساده بود که فکر کرده اگه مفرور باشه من می
پسندمش. من عاشق همين رفتار و محبتش شدم. درست گفتن که با محبت خارها گل می شود!

انقدری بهش علاقه دارم تا از اين شهر بگذرم و ملکه قصرش باشم. می دونم که هر وقت بخوام ميآرم پيش خانوادم.

لبخندی که بهش زدم نگرانی رو ازش گرفت. دستم رو آورد بالا و بوسه ای روش زد.

با حس خيلي خوبی برگشتم خونه. هفته ديگه با مين، يا بهتره اسم کاملش رو بگم با آتمين، عشق اسب سوارم می رم به قصرش.

با صدای جیغ و داد مامان که صدام می کرد از خواب شيرينم بيدار شدم.

- بعله مامان جان؟

- مامان و کوفت! صد بار صدات زد.

- ببخشيد خواب بودم.

- خب حالا حاضر شو، قراره برات خواستگار بياد.

- خواستگار؟

- آره خواستگار. بابات که خيلي از پسره تعريف می کنه وهمچنين دايبت. زود حاضر شو. ديگه صدات نکنما!

با ناراحتي نشستم بغل نرده ها. خواستگار؟ اونم حالا؟ با عجله بلند شدم. آره، بايد به آتمين بگم.

هر چی زنگ زدم گوشيش خاموش بود. آه! خودم بايد اين خواستگار رو دک کنم.

رفتم دراز کشيدم. به من چه که به خودم برسم؟ می خوام صد سال نرسم! والا!

با صدای مهمونا اعصابم خرد شد. پنج دقيقه بعد مامان صدام کرد. بلوز و شلواری به رنگ سبز تنم بود. بدون آرايش، خيلي شلخته رفتم

پايين.

مامان با دیدنم چنان لبشو گاز گرفت و صورتش رو چنگ انداخت که فاتحه ی خودم رو خوندم.
با دیدن مهمونا ماتم برد.

خدای من! ملکه و پادشاه به همراه آتمین، خیلی شیک وامروزی هم تیپ زده بودن.
همون جوری وایستاده بودم که ملکه بلند شد اومد سمتم و صورتمو بوسید. آروم درگوشم گفت:
- بالاخره عروس خودم شدی.

منی دونستم خوشحال باشم یا پوست آتمین رو بکنم.
با هم رفتیم تو اتاق تا حرف بزنیم. تا در بستم، —وق! سریع از زیر دستش در رفتم.
خندید و گفت:

- کوچولوی شیطون! این بار در رفتی، دفعه بعد که نمی تونی! درضمن دیگه نبینم اون لب و لوچه رو بجویا! بهت بگم بدون!
بیشین بینیم باوا! خواب دیدی خیره! -

خدای من حس شیرینی دارم. خیلی! امسال سالگرد ازدواجمونه. دستم رو گذاشتم رو شکمم و ادامه دادم:
- آره، داشتم می گفتم پسر گلم. بعد از مراسم خواستگاری به یه هفته نکشید که عقد و عروسی رو گرفتیم
البته قرار نبود که بریم تو دشت و موندگار بشیم. قرار بود بعد از مراسم تاج گذاری و ملکه شدن مامانت که من باشم برگردیم کشور من.
همین طورم شد. شرکتامون رو یکی کردیم و اسمش رو گذاشتیم "آریو" اسم تو وروجکم!
من شدم رییس بابای خوشگلت. آخه بابات می گه زیر دست من بودن برایش لذت بخش تره.
والا چی بگم؟ باباته دیگه! امشبم تولد منه.

با تکون خوردن شکمم لبخندی نشست رو لبم و ادامه دادم:
- مرسی پسرم. آخه پسر مامان تولدش رو تبریک گفت.

انقدر که بابات پرهیجان بود نفهمیدیم خدا چجوری تو رو به ما داد. اما خیلی خوشحالیم که تو رو داریم.
صدای در میاد، مثل این که باباته.

- سلام بر ملکه ی من.

آتمین بغلم گرفت و بوسه ای رو لبم نشوند. با حالت لوسی گفتم:

- آتمین الان پسرمون حسودی می کنه. زود ببوسش!

بوسه ای آروم به شکمم زد و گفت:

پسر بابا حسود نیست. می دونه نباید به روابط من و مامانش حسودی کنه. -

لبخندی سرخوش از این رابطه پدر و پسر تو شکمم می زنم. خدا هر دوشون رو برام حفظ کنه.

با کمک تاشا لباسم رو عوض می کنم. راستی پسرم، تاشا و تیماس هم با هم ازدواج کردن و تو همون کلبه زندگی می کنن.

با لباسی فاخر و سلطنتی، با تاجی روی سرم، دستم که دور بازوی آتمین حلقه شده می ریم به سمت سالن قصر. کیک بزرگی که عکسی از من رو به با بیست و یک دونه شمع روشن. دست تو دست همسرم شمع ها رو فوت می کنم.

آرزویی رو لبم میاد:

"خدایا همه عاشق ها رو به هم برسون

همه کدورت و ناراحتی ها رو از بین ببر

سلامتی خودم، همسرم، پسرکم و همه رو حفظ کن"

بوسه ای عمیق رو لبم میاد. بوسه ای که جرم نیست؛ هوس آلود نیست. بوسه ای از عشقه، شیرین ومثل آب گوارا. بوسه ای که همه ی

ترس ها رو ازم گرفت. بوسه ای که با ترس همراه شد و با عشق رو لبم نشست.

پایان : بهمن ۹۱

انتشار: مهر ۹۲

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

